

چاپ دوم



# حق السكوت

ريموند چندلر

ترجمه‌ی احسان نوروزی



ریموند چندلر

# حق السکوت

ترجمہی

احسان نوروزی



انارابت فروریو

سرشناسه	: چندلر، ریموند، ۱۸۸۸-۱۹۵۹ م. Chandler, Raymond
عنوان و پدیدآور	: حق‌ال سکوت / ریموند چندلر "ترجمه احسان نوروزی.
مشخصات نشر	: تهران: مروارید، ۱۳۸۵.
مشخصات ظاهری	: ۲۲۰ ص.
شابک	: ۹۷۸-۹۶۴-۸۸۳۸-۳۸-۱
یادداشت	: فیبا.
یادداشت	: Playback, c 1986
موضوع	: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م.
شماره افزوده	: نوروزی، احسان، ۱۳۵۶-
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۵ ج۷/ن۴/PS۳۵۱۵
رده‌بندی دیویی	: ۸۱۳/۵۲
شماره کتابخانه ملی	: ۲۹۸۱۵-۸۵م

چاپ اول اردیبهشت، چاپ دوم تیرماه ۱۳۸۶



مروارید  
انتشارات مروارید

تهران - خیابان انقلاب، روبه‌روی دانشگاه تهران، شماره ۱۳۱۲  
تلفن: ۰۸۶۶۰۰۸۶۶ - ۶۶۴۱۴۰۴۶ - ۶۶۴۸۴۶۱۲ - ۶۶۴۸۶۱۰۷

ص.ب. ۱۶۵۴ - ۱۳۱۴۵  
[morvarid\\_pub@yahoo.com](mailto:morvarid_pub@yahoo.com)  
[www.iketab.com](http://www.iketab.com)

♦  
ریموند چندلر

حق‌ال سکوت

ترجمه‌ی احسان نوروزی  
ویراستار: نیما ملک‌محمدی

چاپ دوم ۱۳۸۶

چاپخانه گلشن

تیراز ۱۶۵۰

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۸۸۳۸-۳۸-۱ ۹۷۸-۹۶۴-۸۸۳۸-۳۸-۱ 978-964-8838-38-1

۲۷۰۰ تومان

برای مونا مبارک‌شاهی



صدای پشت خط به نظر تند بود و تحکم آمیز، درست نشنیدم چه گفت — هم به خاطر این که هنوز درست بیدار نشده بودم و هم این که گوشی تلفن را سر و ته گرفته بودم. با گوشی کلنجار رفتم و غرغر کردم. «شنیدید چی گفتم؟ گفتم کلاید اومنی هستم، وکیلیم».

«کلاید اومنی، وکیل. گمونم چند تا وکیل با این اسم می‌شناسم».

«شما مارلو هستین، درسته؟»

«آره، گمونم» ساعت مچی‌ام را نگاه کردم. شش و نیم صبح بود، که ابداً وقت دلخواهم نیست.

«مرد جوون، با من کل کل نکن».

«عذر می‌خوام آقای اومنی، ولی من جوون نیستم. بیرم و زهوار دررفته، الساعه قهوه‌ی خونم هم پایین اومده. چی کار می‌تونم واسه تون انجام بدم، جناب؟»

«می‌خوام ساعت هشت خودت رو به سوپر چیف<sup>۱</sup> برسونی، یه دختر رو میون مسافرها پیدا کنی، دنبالش بری و ببینی کجا می‌ره، بعدش بهم گزارش بدی. روشنه؟»

---

۱. قطار مشهوری میان شهر شیکاگو و لس آنجلس که به خاطر مسافرین مشهورش به آن لقب «قطار ستاره‌ها» داده بودند - م.

«نه.»

تشر زد: «چرا نه؟»

«اون قدری راجع به قضیه اطلاعات ندارم که بدونم پرونده رو قبول می‌کنم یا نه.»

«من کلاید اومن...»

حرفش را قطع کردم: «بسه دیگه. ممکنه عصبی بشم. فقط کافیه نکته‌های اصلی رو بگی. اصلاً شاید هم یه کارآگاه دیگه واست مناسب‌تر باشه. من هیچ‌وقت مأمور افبی‌آی نبودم.»

«اوه، منشی‌ام، دوشیزه ورمیلیا، نیم ساعت دیگه می‌آد دفترت. اون اطلاعات لازم رو برات می‌آره. اون خیلی کار راه اندازه. امیدوارم تو هم این‌جوری باشی.»

«صبحونم رو که بخورم کار راه اندازتر می‌شم. پس لطف کنین بفرستینش این‌جا، باشه؟»

«این‌جا کجاست؟»

آدرس دفترم در خیابان یوکا را بهش دادم و گفتم که چه‌طور می‌تواند پیدایش کند.

با دلخوری گفتم: «باشه، ولی می‌خوام یه چیز کاملاً روشن باشه. دختره نباید بدونه که دنبالش هستی. این خیلی مهمه. من واسه بنگاه ذی‌نقوذ وکلای و اوشینگتن کار می‌کنم. دوشیزه ورمیلیا کمی پول پیش بابت هزینه‌ها می‌ده و دویست و پنجاه دلار اجرت رو هم پرداخت می‌کنه. ازت انتظار بالاترین حد کفایت رو دارم. خب، دیگه بیا وراجی رو تمومش کنیم.»

«نهایت تلاشم رو می‌کنم جناب اومنی.»

گوشی را گذاشت. خودم را به زور از تخت کشیدم بیرون، رفتم

زیر دوش، اصلاح کردم و بالاخره وقتی داشتم با فنجان قهوه‌ی سوم بازی می‌کردم زنگ در را زدند.

با صدایی تقریباً از ته چاه گفتم: «من دوشیزه ورمیلیا هستم، منشی آقای اومنی».

«بفرمایید تو لطفاً».

واقعاً لعبتی بود. بارانی سفید بنددار پوشیده بود، بدون کلاه، با موهای بلوند پلاتینی که حسایی هم بهشان رسیده بود، چکمه‌هایی که با بارانی ست شده بودند، چتر پلاستیکی جمع شده، و یک جفت چشم‌های آبی - خاکستری که طوری بهم نگاه می‌کردند انگار حرف زشتی زده باشم. کمکش کردم بارانی‌اش را درآورد. بوی معرکه‌ای می‌داد. پاهایی داشت - تا جایی که من می‌توانستم ببینم - که دید زدن‌شان چندان هم مایه‌ی عذاب نبود. یک جفت جوراب شب بدن‌نما هم پوشیده بود. بدجوری به پاهایش زل زده بودم، مخصوصاً وقتی پاهایش را انداخت روی هم و سیگاری به لب گذاشت تا روشن کنم.

انگار ذهنم را خوانده باشد، که البته چندان هم کار دشواری نبود، گفتم: «جورابِ کریستین دیور. هیچ وقت چیز دیگه‌ای نمی‌پوشم. آتیش لطفاً».

برایش فندک زدم و گفتم «ولی امروز کلی چیز دیگه هم پوشیدین».

«صبح به این زودی حوصله‌ی جر و بحث ندارم».

«چه ساعتی مناسب حال توننه دوشیزه ورمیلیا؟»

لبخندی تند و کنایه‌آمیز زد، کیف‌دستی‌اش را جفت و جور کرد و یک پاکت نامه برایم پرت کرد. «گمونم هر چی بخوای این تو پیدا می‌کنی».



«خب... نه همه چی رو.»

«پس با همین سر کن، مرتیکه‌ی خنگ. همه چی رو راجع بهت می‌دونم. فکر می‌کنی چرا آقای اومنی تو رو انتخاب کرده؟ اون انتخاب نکرده. من کردم. دیگه هم به پاهام نگاه نکن.»

پاکت نامه را باز کردم. داخلش یک پاکت مهر و موم شده بود و دو فقره چک در وجه من. روی یکی شان، به مبلغ ۲۵۰ دلار، نوشته شده بود: «در وجه حامل، پیش‌پرداختی به منظور هزینه‌های خدمات حرفه‌ای.» چک دیگر ۲۰۰ دلار بود و رویش نوشته شده بود: «پیش‌پرداخت به فیلیپ مارلو برای هزینه‌های ضروری.»

دوشیزه ورمیلیا گفت: «صورت مخارج رو به من می‌دی، با جزئیات کامل. پول مشروبت رو هم خودت می‌دی.»

پاکت دیگر را باز نکرده بودم... هنوز نه. «چی باعث شده اومنی فکر کنه من پرونده‌ای رو که هیچ چی راجع بهش نمی‌دونم قبول می‌کنم؟»

«قبول می‌کنی. ازت نخواستن که کار خلاق‌ی بکنی. این رو خودم بهت قول می‌دم.»

«دیگه چه قولی بهم می‌دی؟»

«اوه، شاید راجع به این یکی، یه غروب بارونی که لبی هم تر کرده باشیم بحث کنیم، یه موقعی که سرم خیلی هم شلوغ نباشه.»

«باشه، خر شدم.»

پاکت دیگر را باز کردم. عکس یک دختر داخلش بود. اطوارش نشان از آرامشی طبیعی می‌داد، یا تجربه‌ی زیاد در برابر دوربین عکاسی. موهای دختر در عکس تیره بود، که احتمالاً در واقع قرمز است، با پیشانی صاف پهن، چشم‌های جدی، گونه‌های برجسته،

پره‌های دماغ عصبی و دهانی که هیچ چیزی نشان نمی‌داد. چهره‌اش کشیده، تقریباً فشرده، بود و نه خوشحال.

دوشیزه ورمیلیا گفت «اون روش کن.»

پشت عکس اطلاعاتی تایپ شده بود.

«نام: النور کینگ. قد یک متر و شصت و دو سانتی‌متر. سن حدوداً ۲۹. موی قهوه‌ای تیره مایل به سرخ، پریش و با فر طبیعی. شانه‌های شق و رق، صدای آرام، خوش لباس ولی نه چندان رسمی. آرایش اندک. بدون زخم و نشانه‌ی واضح. ویژگی‌های رفتاری: وقتی وارد جایی می‌شود بدون این که سرش را تکان دهد، چشم می‌چرخاند. وقتی عصبی است کف دست راستش را می‌خاراند. چپ‌دست است ولی مهارت زیادی در پنهان کردنش دارد. تنیس خوب بازی می‌کند، زیبا شنا می‌کند و شیرجه می‌زند، جلوی خودش را می‌گیرد که زیاد مشروب نخورد. بدون سابقه‌ی محکومیت، ولی پرونده‌دار.»

به دوشیزه ورمیلیا نگاه کردم و گفتم: «تو هلفدونی بوده؟»

«من اطلاعاتی بیش‌تر از اون چیزی که اون جاست ندارم. فقط طبق دستورات عمل کن.»

«بدون اسم خانوادگی شوهر. به همچین تیکه‌ای حتماً تا بیست و نه سالگی شوهر کرده. هیچ اشاره‌ای به حلقه‌ی ازدواج یا جواهرات دیگه نشده. به نظرم عجیبه، مگه نه دوشیزه ورمیلیا؟»

نگاهی به ساعتش انداخت. «بهره باقی تعجبت رو بذار برای ایستگاه مرکزی. خیلی وقت نداری.» ایستاد. کمکش کردم بارانی سفیدش را بپوشد و در را باز کردم.

«با ماشین خودت اومدی؟»

«آره». تا نیمه بیرون رفت و رو برگرداند. «از یه چیزت خوشم می‌آد. آدم رو دست‌مالی نمی‌کنی. و رفتارت هم مناسبه... یه جورایی.»

«شیوه‌ی گندیده... دست‌مالی کردن.»

«از یه چیزیت هم اصلاً خوشم نمی‌آد. حدس بزن چیه.»

«متأسفم. هیچ تصویری ندارم... غیر از این که بعضی‌ها به خاطر

این که هنوز زنده‌ام ازم متنفرن.»

«منظورم این نبود.»

تا پایین پله‌ها با او رفتم و در ماشینش را برایش باز کردم. ماشین

ارزانی بود، کادیلاک فلیت‌وود. سری تکان داد و از سرایشی پایین راند.

برگشتم بالا و چیزهای مختصری بار کیف سفری‌ام کردم، برای

روز مبادا.

اتفاق خاصی نیافتاد. سوپر چیف سر وقت رسید، مثل همیشه، و شناسایی سوزه هم به سادگی شناختن یک کانگورو با لباس شب بود. هیچ باری نداشت مگر یک کتاب جلد شمیز که انداختش در اولین سطل آشغالی که سر راهش بود. نشست و به زمین نگاه کرد. دختری غمگین، غمگین‌ترین دختری که تا حالا دیده بودم. بعد از مدتی بلند شد و رفت سراغ قفسه‌ی کتاب‌ها. بدون این که کسایی بردارد آن را ترک کرد، نگاهی به ساعت بزرگ روی دیوار انداخت و خودش را در باجه‌ی تلفن حبس کرد. بعد از این که مشتی سکه داخل تلفن انداخت با کسی حرف زد. حالت صورتش به هیچ وجه تغییر نکرد. گوشی را گذاشت و رفت کنار قفسه‌ی مجلات، یک مجله‌ی نیویورکر برداشت، دوباره به ساعتش نگاه کرد، و نشست به خواندن. پیراهن و دامن سفارشی به رنگ آبی تیره با بلوز سفید یقه‌باز و گل‌سینه‌ی بزرگ آبی کی بود که احتمالاً قرار بود با گوش‌واره‌های ست باشد، البته اگر می‌شد گوش‌هایش را ببینم. موهایش قرمز تیره بود. شبیه عکسش بود، ولی کمی بلندتر از آنچه انتظار داشتم. از کلاه روبان‌دار آبی تیره‌اش تور کوتاهی آویزان بود. دستکش پوشیده بود. کمی بعد از زیر تاکی سردر رد شد و رفت بیرون که تاکسی‌ها

منتظر بودند. سمت چپ به کافه نگاه کرد، برگشت و رفت به سالن انتظار اصلی، نگاهی گذرا انداخت به دراگ‌استور و دک‌وی روزنامه‌فروشی، باجه‌ی اطلاعات، و مردمی که روی نیمکت‌های چوبی تر و تمیز نشسته بودند. بعضی کیوسک‌های پلیت‌فروشی باز بودند و بعضی بسته. علاقه‌ای بهشان نشان نداد. دوباره نشست و به ساعت بزرگ نگاه کرد. دستکش راستش را درآورد و ساعت مچی‌اش را تنظیم کرد، ساعتی کوچک و تماماً از طلای سفید، بدون نگین و جواهر. در ذهنم گذاشتمش پیش دوشیزه ورمیلیا. نرم و نازک یا پر ادا و اطوار یا نجیب‌نما به نظر نمی‌آمد، ولی ورمیلیا در مقایسه با او به معشوقه‌ای ساعتی شبیه بود.

این بار هم نشستنش زیاد طول نکشید. بلند شد و پرسه زد. رفت ایوان طبقه‌ی بالا و برگشت و رفت داخل دراگ‌استور و مدتی جلوی قفسه‌ی کتاب‌های جلد شمیم ماند. دو چیز کاملاً واضح بود. اگر هم قرار بود کسی به ملاقاتش بیاید، قرارش ربطی به ساعت قطار نداشت. به دختری شبیه بود که در ساعت‌های بین دو قطار منتظر است. رفت داخل کافه. پشت یکی از میزهایی نشست که رویه‌ی پلاستیکی داشتند، صورت غذا را خواند، و بعد شروع کرد به مطالعه‌ی مجله‌اش. پیشخدمتی آمد سر میزش با لیوانی آب یخ که نمی‌شد ردش کرد، و صورت غذاها، سوژه‌ی مورد نظر سفارش داد. پیشخدمت رفت، سوژه‌ی مورد نظر مجله خواندن‌اش را ادامه داد. ساعت حدوداً نه و ربع بود.

از زیر تاق سردر رد شدم و رفتم جایی که یک باربر ایستگاه کنار جلوترین تاکسی ایستاده بود. ازش پرسیدم «تو واسه سوپر چیف کار می‌کنی؟».

«آره. یه بخش هایش.» بدون چندان علاقه‌ای نگاه کرد به اسکناسی که توی دستم باهاش بازی می‌کردم.

«منتظر بودم یکی با قطار یه سره‌ی واشنگتن — سن‌دیه‌گو برسه. کسی پیاده شد؟»

«یعنی کلاً پیاده شه، با بار و بندیش؟»

با سر تأیید کردم.

فکر کرد، با چشم‌های خرمایی باهوشش براندازم کرد. بالاخره به حرف آمد: «یه مسافر پیاده شد. دوست‌تون چه شکلیه؟»

مردی را تشریح کردم. کسی که تقریباً شبیه به ادوارد آرنولد<sup>۱</sup> می‌شد. باربر سر تکان داد.

«شرمندم، آقا. اون کسی که پیاده شد اصلاً شبیه نبود. احتمالاً دوست‌تون هنوز سواره قطاره. قطار که یه سره باشه مسافرش لازم نیس پیاده شن. کوبه‌هاشون وصل می‌شه به قطار ۷۴. ساعت یازده و نیم از این‌جا راه می‌افته. اون قطاره که هنوز نیومده.»

گفتم «ممنون» و یک دلاری را دادم بهش. اثاثیه‌ی سوژه‌ی مورد نظر هنوز داخل قطار بود، تمام چیزی که می‌خواستم بدانم.

برگشتم به کافه و از پشت پنجره نگاه کردم.

سوژه‌ی مورد نظر داشت مجله‌اش را می‌خواند و با قهوه و شیرینی حلزونی‌اش بازی می‌کرد. رفتم سراغ باجه‌ی تلفن و زنگ زدم به گاراژی که می‌شناختم و ازشان خواستم اگر تا ظهر دوباره زنگ نزدم کسی را بفرستند دنبال ماشینم. آن‌قدر این کار را کرده بودند که مجبور باشند کلید یدک داشته باشند. رفتم بیرون طرف ماشین و کیف سفری‌ام را درآوردم و بردم گذاشتم داخل قفسه

۱. بازیگر امریکایی (۱۸۹۰ تا ۱۹۵۶) - م.

امانات. در سالن انتظار اصلی، بلیت رفت و برگشت به سن‌دیه‌گو خریدم و دوباره به دو برگشتم به کافه.

سوژه‌ی مورد نظر در محل بود، ولی نه تنها. مردی نشسته بود آن طرف میز و می‌گفت و می‌خندید، با یک نگاه می‌شد فهمید که دختر مرد را می‌شناسد و از این بابت پشیمان است. سر تا پایش کالیفرنایی بود، از انعامی که برای شراب پورت داد بگیر تا پیراهن زرد و قهوه‌ای بدون کراواتش که تا دکمه‌ی آخر بسته‌شده بود و رویش ژاکت زبر و اسپرت کرم‌رنگی به تن کرده بود. قدش حدود یک متر و هشتاد بود، لاغر، با صورتی استخوانی و مغرور و یک عالم دندان. داشت کاغذی را در دستش تاب می‌داد.

دستمال زردرنگ داخل جیب سینه‌اش به اندازه‌ی یک دسته‌ی کوچک نرگس عطرآفشانی می‌کرد. یک چیز مثل نورافکن روشن بود. دختر نمی‌خواست مرد آن‌جا باشد.

مرد یک‌سره حرف زد و کاغذ را تاب داد. دست آخر شانه بالا انداخت و از صندلی‌اش بلند شد. خم شد و سرانگشتش را برد روی گونه‌های دختر. دختر خودش را پس کشید. بعد مرد کاغذ مچاله‌شده را باز کرد و با دقت گذاشت جلو روی دختر. مرد با لبخندی به لب متظر ماند.

چشم‌های دختر خیلی خیلی آرام پایین آمدند تا روی کاغذ. همان‌جا ماندند. دستش تکان خورد تا کاغذ را بردارد ولی دست مرد سریع‌تر بود. در حالی که هنوز لبخند به لب داشت کاغذ را گذاشت داخل جیبش. بعد یکی از آن دفترچه‌های کوچک سیمی را بیرون آورد و با خودکار چیزی نوشت و کاغذ را پاره کرد و گذاشت جلو روی دختر. این یکی را می‌توانست بردارد. برش داشت، خواندش، و

گذاشتش داخل کیف دستی‌اش. بالاخره به مرد نگاه کرد. و بالاخره به مرد لبخند زد. به نظر من که کلی زور زد تا چنین لبخندی بزند. خم شد تا دست دختر را نوازش کند، بعد قدم‌زنان از میز دور شد و رفت بیرون.

مرد رفت داخل باجه‌ی تلفن، شماره گرفت، و مدت طولانی‌ای حرف زد. آمد بیرون، یک باربر پیدا کرد و با او رفت تا صندوق‌های امانات. یک چمدان سبک سفید صدفی بیرون آورد و یک کیف سفری به رنگ چمدان. باربر حمل‌شان کرد تا بیرون در و داخل پارکینگ و دنبال مرد رفت تا رسیدند به یک بیوک رودمتر شیک دورنگ، از آن‌ها که سقف یک‌پارچه و مدل تاشو دارند، ولی سقف‌شان جمع نمی‌شود. باربر چیزها را گذاشت پشت صندلی‌ای که به جلو خم شده بود، پولش را گرفت، و رفت. مرد کت اسپرت دستمال زرد سوار شد و دنده عقب گرفت و آن‌قدری معطل کرد که عینک آفتابی‌اش را بزند و سیگاری روشن کند. بعد رفت. شماره‌ی ماشین را یادداشت کردم و برگشتم داخل ایستگاه.

یک ساعت بعدی برایم اندازه‌ی سه ساعت گذشت. دختر کافه را ترک کرد و ادامه‌ی مجله‌اش را در سالن انتظار خواند. حواسش جمع خواندن نبود. دائم برمی‌گشت صفحه‌ی قبل تا ببیند چه خوانده. بعضی اوقات اصلاً نمی‌خواند، فقط مجله را گرفته بود و به هیچ چیز نگاه نمی‌کرد. یک نسخه‌ی اول وقت روزنامه‌ی عصر همراهم بود که از پشتش دختر را می‌پاییدم و چیزهایی را که در ذهنم بود سرهم می‌کردم. هیچ کدام‌شان قطعی نبود. فقط کمک می‌کردند وقت بگذرد. مردی که سر میزش نشسته بود از قطار پیاده شده بود، چون بار داشت. ممکن بود همان قطار دختر باشد و او هم همان مسافری بوده



که از واگن پیاده شده. از طرز برخورد دختر کاملاً معلوم بود که نمی‌خواست مرد دور و برش باشد، و طرز برخورد مرد هم طوری بود که یعنی چه بد، ولی اگر دختر به کاغذ نگاه کند نظرش عوض می‌شود. و واضح بود که نظر دختر عوض شده است: «از آن‌جا که این بعد از پیاده شدن‌شان از قطار اتفاق افتاد، در حالی که می‌توانست قبلش رخ دهد، پس معلوم می‌شود که مرد در قطار این کاغذ را نداشته است.

دختر یک‌باره بلند شد و رفت طرف دکه‌ی روزنامه‌فروشی و با یک بسته سیگار برگشت. بازش کرد و یکی آتش زد. عجیب سیگار می‌کشید، انگار بهش عادت ندارد، و وقتی پک می‌زد به‌نظر حالش هم عوض می‌شد، جلف و خشن می‌شد، انگار عمداً و برای مقصود خاصی خودش را بی‌تزاکت می‌کرد. نگاه کردم به ساعت دیواری: ۱۰:۴۷. بی‌فکرهایم را گرفتم.

پیچ و تاب کاغذ طوری بود که انگار تکه‌ای از روزنامه بریده شده است. دختر سعی کرده بود کاغذ را بگیرد ولی مرد نگذاشته بود. بعد روی کاغذی سفید کلماتی نوشته بود و داده بود به دختر و او هم نگاهی به مرد کرده و لبخند زده بود. نتیجه: این آدم رؤیایی چیزی علیه‌ش داشت و او باید وانمود می‌کرد که از این قضیه خوشش می‌آید.

نکته‌ی دیگر این بود که کمی پیش‌تر مرد از ایستگاه خارج شده و رفته جایی، شاید پیش ماشینش، شاید برای آوردن بریده روزنامه، یا شاید هر چیز دیگر. معنی‌اش این بود که مرد نمی‌ترسید دختر فرار کند و برود، و این ایده را ثابت می‌کرد که تا آن زمان هر چه در آستین داشته همراهش نبوده ولی چیزهایی هم رو کرده بوده است.

شاید خود مرد هم مطمئن نبوده است. باید خاطر جمع می‌شده. ولی حالا که برگ برنده‌اش را رو کرده بود، بارش را در بیوک گذاشته و رفته بود. پس دیگر نگران از دست دادن دختر نبود. هر چه باعث رابطه‌شان بود، آن قدر قدرت داشت که به هم مربوط نگه‌شان دارد.

ساعت یازده و پنج دقیقه همه‌ی این‌ها را از ذهن ریختن بیرون و فرض‌های جدیدی را شروع کردم. به هیچ جا نرسیدم. ساعت یازده و ده دقیقه بلندگو اعلام کرد قطار ۷۴ در جایگاه ۱۱ آماده‌ی پذیرش مسافرین ستا‌آنا، اوشن‌ساید، دل‌مار و سن‌دیه‌گو است. مشتی آدم سالن انتظار را ترک کردند، دختر هم همین‌طور. عده‌ای دیگر رسیده بودند به ورودی. پایدمش که کجا می‌رود و برگشتم سراغ تلفن. یک ده‌ستی انداختم و شماره‌ی دفتر کلاید اومنی را گرفتم.

دوشیزه ورمیلیا بدون هیچ حرفی فقط شماره تلفن را اعلام کرد.

«من مارلو هستم. آقای اومنی هستش؟»

با لحنی خشک و رسمی گفت: «متأسفم، آقای اومنی دادگاه

تشریف دازند. می‌تونم پیغام‌تون رو بگیرم؟»

«من هنوز دنبال سوژه هستم و دارم با قطار می‌رم سن‌دیه‌گو، یا

به ایستگاه بین‌راه، هنوز نمی‌دونم کدوم.»

«متشکرم. همین؟»

«آره، همه چی روبه‌راهه و دوست‌مون هم اون‌قدر فراری نیست

که تو هستی. صبحونه‌ش رو تو یه کافه‌ای خورد که پنجره‌های

قدی‌اش رو به سالن اصلی بود. با صد و پنجاه نفر آدم دیگه نشست

تو سالن انتظار. می‌تونست دور از چشم همه تو قطار منتظر بمونه.»

«همه‌ش رو نوشتم، ممنون. در اسرع وقت می‌دم‌شون خدمت

آقای اومنی. پس هنوز نظر قطعی ندارین؟»

«یه ایده‌ی قطعی دارم. این که داری سرم دبه در می‌آری.»  
 ناگهان لحن صدایش عوض شد. احتمالاً کسی دفتر را ترک کرده بود. «گوش کن رفیق، بهت پول دادن که کار کنی. بهتره انجامش بدی، درست هم انجامش بدی. کلاید اومنی تو این شهر لوله‌نگش حسابی آب برمی‌داره.»

«کی آب می‌خواد، جیگر؟ من که سک می‌اندازم بالا و روش هم یه آبجو. اگر هم کسی پا باشه بدم نمی‌آد به موسیقی ملایم هم داشته باشیم.»

«بهت می‌دن کارآگاه ... اگه کارتو انجام بدی. در غیر این صورت نه. شیرفهم شد؟»

«این نازترین چیزی بود که ازت شنیده‌م، عزیزم. فعلاً خداافظ.»  
 ناگهان گفت: «گوش کن مارلو. من نمی‌خواستم باهات تند باشم. این واسه کلاید اومنی خیلی مهمه. اگه این قضیه به خیر نگذره ممکنه روابط باارزشی رو از دست بده. بی‌خودی داد و بیداد کردم.»  
 «من که خوشم اومد. یه کارایی تو ناخودآگاهم کرد. هر وقت شد دوباره زنگ می‌زنم.»

گوشی را گذاشتم، از ورودی رد شدم، از پلکان رفتم پایین، کلی راه رفتم تا به سکوی ۱۱ رسیدم و سوار کوبه‌ای شدم که هنوز هیچی نشده پر بود از دود سیگار که گلوی آدم را نوازش می‌دهد و تقریباً همیشه ریه‌ها را حال می‌آورد. پیم را پر و روشن کردم و به دود و دم توی کوبه اضافه کردم.

قطار راه افتاد، خسته از میان محوطه هن و هن کرد و از حومه‌ی شرقی لس‌آنجلس گذشت، کمی سرعت گرفت و اولین ایستگاه در سنت‌آنا ایستاد. سوژه‌ی مورد نظر پیاده نشد. در اوشن‌ساید و دل‌مار

هم همین‌طور. در سن دیه‌گو جلد پریدم پایین، تاکسی کرایه کردم، و هشت دقیقه بیرون از ایستگاه قدیمی با معماری اسپانیایی منتظر شدم تا باربرها با کیف و چمدان‌ها آمدند. بعد دختر هم آمد.

تاکسی نگرفت. رفت آن طرف خیابان و سر تقاطع دور زد و داخل مؤسسه کرایه ماشین شد و بعد از مدت زیادی با ناامیدی بیرون آمد. گواهینامه ندارم، پس ماشین کرایه نمی‌دهند. آدم فکر می‌کند همچین دختری باید این چیزها را بداند.

این بار تاکسی گرفت و دور کامل زد و رفت طرف شمال. تاکسی من هم همین کار را کرد. سر قضیه‌ی تعقیب با راننده کمی مشکل داشتم.

«می‌دونین آقا، این چیزا رو آدم تو کتابا می‌خونه. ما تو سن دیه‌گو از این کارا نمی‌کنیم.»

یک پنج دلاری رد کردم بهش و کبی جوازم را هم نشانش دادم. نگاهی انداخت به‌شان، به جفت‌شان. بعد نگاهی به ته خیابان کرد.

گفت: «باشه، ولی مجبورم گزارش کنم. رییس خطمون هم شاید آمارت رو به پلیس بده. این جاها این جوریه رفیق.»

گفتم: «به نظر می‌آد همون شهری‌ئه که من باید توش زندگی کنم. بفرما، یارو رو گم کردی. دو تا چهارراه جلوتر پیچید چپ.»

راننده کیف بغلی‌ام را پس داد. خیلی مختصر گفت: «چشم چپم چیزی نمی‌بینه. فکر می‌کنی بی‌سیم دوطرفه به چه درد می‌خوره؟»  
گوشی بی‌سیمش را برداشت و حرف زد.

سر خیابان آش پیچید به بزرگراه ۱۰۱ و افتادیم سوی ترافیک و خوش‌خوشک با چهل مایل در ساعت می‌رفتیم. زل زدم به پس سرش.

برگشت و از روی شانهاش گفت: «خیال‌تون جمع باشه. این پنج دلار علاوه بر کرایه است، نه؟»

«آره. چرا خیالم جمع باشه؟»

«مسافرش داره می‌ره اسمیرالدا. دوازده مایلی شمال این جاست، کنار دریا. مقصدش... البته اگه بین راه عوض نشه و البته تا اون‌جا که به من گفتن... یه هتله به اسم رانچو دسکانسادو. به اسپانیایی یعنی راحت باش، بی خیال.»

«ای لعنت، اصلاً تا کسی نمی‌خواستم‌ها.»

«باید واسه این خدمات پول بدین، آقا. این‌جا بقالی نیست که بشه جنس رو پس بدی.»

«مکزیک‌یی هستی؟»

«ما خودمون رو این‌جوری صدا نمی‌کنیم آقا. به خودمون می‌گیم اسپانیایی - امریکایی. تو ایالات متحده به دنیا اومدیم و بزرگ شدیم. بعضی‌هامون دیگه زور هم بزفن نمی‌تونن اسپانیایی حرف بززن.»

گفتم: «*Es gran lastima. Una lengua muchisima hermosa.*» [چه قدر بد. خیلی زیبون قشنگی‌ئه.]

سر برگرداند و نیشخند زد. «*Tiene Vd. razón, amigo. Estoy muy*

*bien de acuerdo*، [گل گفتی رفیق. باهات موافقم]

همین‌طور رفتیم تا تورنس بیج، از داخلش رد شدیم و زدیم بیرون طرف مقصد. هر چند وقت یک‌بار راننده با بی‌سیمش حرف می‌زد. سرش را آن‌قدر گرداند تا دوباره با من حرف بزند.

«می‌خواین تو چشم نباشین؟»

«راننده‌ی دیگه چی؟ اون هم به مسافرش می‌گه که یکی داره

تعقیبش می‌کنه؟»

«به خود راننده‌ش هم کسی چیزی نگفته. واسه همین ازتون پرسیدم.»

«ازش سبقت بگیر و زودتر برس، اگه می‌تونی. اگه بتونی پنچ دلار دیگه می‌ره روش.»

«مثل آب خوردنه. عمراً ما رو نمی‌بینه. بعداً وقت عرق‌خوری می‌تونم حسابی سر به سرش بذارم.»

از جلوی یک مرکز خرید کوچک گذشتیم، بعد راه عریض‌تر شد و خانه‌های یک طرف که نو هم نبودند گران به نظر می‌آمدند و خانه‌های طرف دیگر خیلی جدید اما نه چندان گران بودند. مسیر دوباره باریک شد و افتادیم در جاده‌ای که سقف سرعتش ۲۵ مایل بود. راننده یک‌باره پیچید سمت راست، از چند خیابان باریک گاز داد، تابلوی ایست را رد کرد، و پیش از این که سبک سنگین کنم که داریم کجا می‌رویم، سرازیر شدیم طرف دره‌ای که سمت چپش، پشت ساحل عریض و کم‌عمق، اقیانوس آرام چشمک می‌زد و در ساحل، دو ایستگاه نجات غریق بود با برج‌های فلزی روباز. پایین دره راننده داشت وارد دروازه‌ی ورودی می‌شد که جلویش را گرفتیم. روی تابلوی بزرگ، با رنگ طلایی روی پس‌زمینه‌ی سبز، نوشته شده بود: الرانچو دسکانسادو.

گفتم: «توی چشم نرو. اول می‌خوام مطمئن شم.»

دور زد طرف بزرگراه، از پشت یک دیوار ساروجی به سرعت راند، بعد پیچید داخل یک جاده‌ی پرپیچ‌وخم و ترمز کرد. بالا سرمان درخت اوکالیپتوسی بود که تنه‌اش دو شقه شده و به هم گره خورده بود. از تاکسی پیاده شدم، عینک تیره زدم، سلانه سلانه رفتم پایین تا کنار بزرگراه و تکیه دادم به یک جیب قرمز روشن که رویش اسم

یک بنگاه خدماتی نوشته شده بود. تاکسی تا پایین دره آمد و پیچید داخل رانچو دسکانسادو. سه دقیقه گذشت. تاکسی خالی بیرون آمد و دوباره رفت طرف بالای دره. برگشتم پیش راننده.

گفتم: «تاکسی شماره ۴۲۳. خودشه؟»

«خود خودشه. حالا چی؟»

«صبر می‌کنیم. شکل و شمایل اون‌جا چه طوریه؟»

«ویلاهای کوچک یا سایبان برای ماشین. بعضی دونفره، بعضی تکی. دفترش تو یه اتاق روبه‌روی در ورودیه. این روزها این‌جا کساده. احتمالاً نصف قیمته با یه عالم اتاق خالی.»

«پنج دقیقه صبر می‌کنیم. بعد می‌رم اتاق می‌گیرم، بار و بندیل رو می‌ذارم داخل، و می‌گردم دنبال یه ماشین واسه کرایه.»

گفت کار راحتی است. در اسمرالدا سه جا هستند که ماشین کرایه می‌دهند، هم مسافتی کرایه می‌گیرند و هم ساعتی، هر ماشینی که بخوایم.

پنج دقیقه صبر کردیم. حالا دیگه ساعت از سه هم گذشته بود. آن‌قدر گرسنه بودم که حاضر باشم غذای سگی را از جلوش بدزدم. پول راننده را دادم، نگاهش کردم تا برود، رفتم آن طرف بزرگراه و داخل دفتر شدم.

آرنجم را مؤدبانه روی پیشخوان گذاشتم و صاف نگاه کردم به مرد جوان خندان آن طرف پیشخوان که پایبونی خال خالی زده بود. نگاهم را ازش گرفتم و دختری را دیدم که پشت تلفن داخلی هتل پشت به دیوار کناری نشسته بود. از آن دخترهای عشق فعالیت در هوای آزاد بود، با آرایشی غلیظ و موی بلوند نیمه بلند دم‌اسبی که از پس سرش آویزان بود. ولی چشم‌های ملیح بزرگ قشنگی داشت و وقتی به متصدی هتل نگاه می‌کرد برق می‌زدند. دوباره به کارمند نگاه کردم و جلوی دندان قروچه‌ام را گرفتم. دختر کنار تلفن هم موهای دم‌اسبی‌اش را نیم‌تکانی داد و چشم دوخت به من.

مرد جوان مؤدبانه گفت: «خوشحال می‌شم اتاق‌های خالی‌مون رو نشون تون بدم آقای مارلو. می‌تونید بعداً اسم تون رو ثبت کنید، بعد از این که تصمیم به موندن گرفتین. حدوداً چند وقت قصد اقامت دارید؟»

گفتم: «تا وقتی که اون دختره باشه. همون دختر لباس آبی. همین الان اتاق گرفت. حالا به چه اسمی، نمی‌دونم.»

او و دختر تلفنی خیره ماندند به هم. چهره‌ی هر دویشان خیر از بی‌اعتمادی توأم با کنجکاوی می‌داد. می‌شود این صحنه را به صد



شیوه بازی کرد. ولی این یکی شیوه‌ی جدیدم بود. در هیچ هتلی در شهرهای بزرگ دنیا جواب نمی‌داد. اما شاید این‌جا جواب می‌داد. بیش‌تر به خاطر این که اصلاً برایم مهم نبود.

گفتم: «از این قضیه خوش‌تون نمی‌آد، نه؟».

آرام سر تکان داد. «دست کم شما روراست هستید.»

«دیگه از قایم‌باشک‌بازی خسته شدم. دیگه بریدم. متوجه انگشت

حلقه‌اش شدین؟»

«نه، من که ندیدم، چرا؟» به دختر تلفنی نگاه کرد. دختر هم سر

تکان داد و همین‌طور به صورتم خیره ماند.

گفتم: «حلقه‌ی ازدواج نداره. دیگه نداره. همه‌ش رفت. همه چی

به هم ریخت. اون همه سال... آه، گذش بززن. تموم راه دنبالش بودم،

از... خب مهم نیست کجا. حتی باهام حرف هم نمی‌زنه. من این‌جا

چی کار می‌کنم؟ خودم رو مسخره کردم.» تند برگشتم و دماغم را بالا

کشیدم. توجه‌شان کاملاً بهم جلب شده بود. برگشتم و گفتم «بهتره

برم به جای دیگه.»

دختر تلفنی به آرامی گفت: «می‌خوای آشتی کنی اما اون

نمی‌خواد.»

«آره.»

مرد جوان گفت: «حالتون رو می‌فهمم. ولی می‌دونید که هتل

چه‌طوریه، آقای مارلو. هتل باید خیلی مراقب باشه. یه همچین

موقعیت‌هایی می‌تونه به هر چی ختم شه... حتی تیراندازی.»

با تعجب بهش نگاه کردم. «تیراندازی؟ یا خدا، کی ممکنه

همچین کاری کنه؟»

هر جفت دست‌هایش را گذاشت روی میز. «حالا می‌خواید چه

کار کنید آقای مارلو؟»

«می‌خوام نزدیکش باشم... شاید بهم احتیاج داشته باشه. باهاش حرف نمی‌زنم. حتی در ویلاش رو نمی‌زنم. ولی اون می‌فهمه که این جام، و می‌دونه که چرا. منتظر می‌مونم. همیشه منتظر خواهم موند.»

دختر با این یکی خیلی حال کرد. دیگر با این احساساتی‌بازی شورش را درآورده بودم. آرام نفس عمیقی کشیدم و آخرین شمه‌ام را رو کردم. گفتم: «یه جورایی هم از قیافه‌ی یارویی که آوردش این‌جا خوشم نمی‌آد.»

متصدی گفت: «هیچ کسی نیارودش این‌جا... راننده تاکی بود.» ولی خوب می‌دانست منظورم چیست.

دختر تلفنی لبخند نیمه‌کاره‌ای زد. «منظورش این نیست جک. منظورش رزرو ویلاس.»

جک گفت: «لوسیل خودم هم این رو فهمیدم. احمق که نیستم.» یک‌باره کارتی از زیر میزش بیرون آورد و گذاشت جلوی رویم. کارت رزرو بود. گوشه‌ی کارت به شکل عمودی اسم لری میچل نوشته شده بود. با دست‌خطی دیگر در محل اسم مسافر: (دوشیزه) بتی میفیلد، وست‌چتھم، نیویورک. در گوشه‌ی چپ بالای کارت با همان دست‌خط اسم لری میچل، تاریخ، زمان، قیمت و شماره نوشته شده بود.

گفتم: «شما خیلی مهربون هستین. پس دوباره برگشته به اسم دوشیزگی‌ش. البته همچین کاری قانونیه.»

«هر اسمی مجازه، تا جایی که کسی نخواد کلاهبرداری کنه. می‌خوان ویلای مجاورش باشین؟»

چشم‌هایم را گشاد کردم. حتی شاید کمی برق هم زدند. هیچ‌کس قبلاً این‌طور زور نزده بود که برق بزنند.

گفتم: «ببینید، این لطف‌تون رو می‌رسونه. ولی شما نباید همچین کاری کنین. من نمی‌خوام دردسر درست کنم، ولی شما هم که نمی‌تونین اعتماد کنین. آگه خطایی ازم سر بزنه، به هر حال پای شغل‌تون در میونه».

گفت: «باشه، بالاخره به روز ادب می‌شم. به نظر من که موجه هستین. فقط به کسی نگین». خودکاری از داخل جاقلمی برداشت و گرفت طرفم. اسمم را امضا کردم و برای آدرس نوشتن خیابان شصت‌ویک شرقی، نیویورک.

جک نگاهی کرد بهش. همین‌طوری پرسید: «نزدیک سترال پارک، نه؟»

گفتم: «سه چهار راه و نصفی. بین لکسینگتون و خیابون سوم». با سر تأیید کرد. می‌دانست که کجاست. کارم راه افتاد. دنبال کلید گشت.

گفتم: «می‌خوام اسبابم رو بذارم این‌جا و برم یه چیزی واسه خوردن گیر بیارم و شاید هم یه ماشین کرایه کنم، آگه بتونم. می‌شه برام بذارینش داخل ویلا؟»

حتماً به راحتی این کار را برایم می‌کرد. مرا بیرون آورد و به طرف باغستانی پر از نهال اشاره کرد. ویلاها همه سرتاسر تخته‌پوش بودند، سفید با سقف‌های سبز. همه‌شان ایوان‌های نرده‌دار داشتند. از میان درخت‌ها ویلایم را نشان داد. ازش تشکر کردم. داشت برمی‌گشت داخل که گفتم «ببین. فقط یه چیزی هست. ممکنه وقتی بفهمه از این‌جا بره».

لبخند زد. «مسلماً. ولی کاری نمی‌شه کرد آقای مارلو. خیلی از مهمون‌ها فقط یکی دو شب می‌مونن...البته به جز تابستون‌ها. این وقت سال چندان مهمونی نداریم.»

رفت داخل ویلایی که دفتر داخلش بود و شنیدم که دختر بهش گفت: «جک، یارو یه جورایی ناز بود... ولی نباید این کار رو می‌کردی.»

جواب او را هم شنیدم. «من از این یارو میچل متفرم. حالا هر چی هم رفیق صاحب‌هتل باشه.»

اتاق قابل تحمل بود. همان وسایل معمول ویلاها، کانپه‌ای سفت و سخت، صندلی‌هایی بدون کوسن، میز تحریری روبه‌روی دیوار جلویی، گنجه‌ای جادار با صندوقی توکار، حمامی با وان هالیوودی و لامپ‌های نئونی کنار آینه‌ی بالای کاسه دست‌شویی، آشپزخانه‌ای کوچک با یخچال و اجاقی سفید از نوع برقی سه‌شعله. ظرف و این جور چیزها به قدر کافی داخل جاظرفی دیواری بالای سینک ظرف‌شویی. چند قالب یخ برداشتم و با بطری‌ای که از کیفم درآوردم برای خودم مشروب درست کردم، مزمزه‌اش کردم و نشتم روی صندلی به گوش دادن، پنجره‌ها و کرکره‌های چوبی را بسته گذاشتم. از اتاق کناری هیچ صدایی نشنیدم، بعد صدای سیفون کشیدن توالت آمد. سوژه‌ی مورد نظر در محل بود. نوشیدنی را تمام کردم، سیگاری آتش زدم و بخاری دیواری روی دیوار مشترک دو ویلا را بررسی کردم. جعبه‌ای فلزی بود با دو لامپ برفک‌زده داخلش. به نظر نمی‌آمد چندان گرمایی داشته باشد، ولی داخل گنجه هیتری بادبزن‌دار بود که ترمومتات داشت و فیش برق سه‌شاخه، که ۲۲۰ ولتش می‌کرد. حفاظ فلزی بخاری دیواری را کندم و لامپ‌های برفک‌زده را بیجاندم و بیرون کشیدم. گوشه‌ی پزشکی را از کیفم بیرون کشیدم و

نگهش داشتم روی پستی فلزی بخاری و گوش دادم. اگر بخاری مشابهی روی دیوار اتاق مجاور باشد، که تقریباً مطمئن هست، پس تنها چیزی که بین دو اتاق وجود داشت صفحه‌ای فلزی بود و چند تا روکش عایق، احتمالاً در کم‌ترین حد ممکن.

چند دقیقه‌ای هیچ نشیدیم، بعد صدای شماره گرفتن تلفن آمد. صدا عالی می‌آمد. صدای زنانه‌ای گفت: «اسمرالدا ۱۴۹۹-۴، لطفاً».

صدای آرام و مطبوعی بود، نه زیر و نه بم، با کم‌ترین بیان احساس، البته به غیر از خستگی. در تمام این ساعاتی که تعقیبش کرده بودم این اولین بار بود که صدایش را می‌شنیدم.

مکشی طولانی بود و بعدش گفت «آقای لری میچل، لطفاً».

مکشی دیگر ولی کوتاه‌تر. بعد: «من بتی میفیلد هستم، تو هتل رانچو دسکانسادو» صدای آ در کلمه‌ی دسکانسادو را اشتباه تلفظ کرد. بعد: «گفتم بتی میفیلد. خودتون رو به خرید نزنید. نکنه می‌خواین براتون هجی‌اش هم بکنم».

آن طرف خط داشت چیزی می‌گفت. دختر گوش داد. بعد از مدتی گفت: «آپارتمان ۱۲ سی. شما که باید بدونید. شما اتاق رو رزرو کردین... آه، فهمیدم... خب، باشه. همین جا هستم».

گوشی را گذاشت. سکوت. سکوت محض. بعد صدا آرام و بی‌احساس گفت: «بتی میفیلد، بتی میفیلد، بتی میفیلد. بتی بیچاره. تو که روزگاری دختر خوبی بودی... خیلی وقت پیش‌ها».

پشت به دیوار نشسته بودم زمین، روی یکی از کوسن‌های راه‌راه. با احتیاط پا شدم، گوشی را گذاشتم روی کوسن و رفتم روی تخت بخوابم. بعد از مدتی مرد سر می‌رسید. دختر آن‌جا منتظرش بود، چون چاره‌ای نداشت. دختر هم به همان دلیل آمده بود این‌جا. می‌خواستم بدانم چه دلیلی.

حتماً کف کفشش پارچه‌ای بوده که هیچی نشنیدم تا وقتی که صدای زنگ در اتاق کناری آمد. تازه ماشینش را هم تا خود ویلا نیاورده بود. آمدم کف زمین و برگشتم سر وقت گوشی.

دختر در را باز کرد، مرد رفت داخل و می‌توانستم لبخندش را تصور کنم وقتی گفت: «سلام بتی. تا اون‌جا که می‌دونم اسمت بتی می‌فیلده. از اسمت خوشم می‌آد.»  
«اسم اصلیم همینه.» در را بست.

مرد هرهر خندید. «گمونم عقل به خرج دادی که عوضش کردی. ولی حروف اول اسمت روی چمدون‌هات چی؟»  
از صداش هم بیش‌تر از لبخندش خوشم نیامد. بلند بود و شاد، با رگه‌هایی از طنز رندانه. در صدایش تمسخر نبود ولی دست‌کمی هم از آن نداشت. جوری بود که دندان‌هایم را به هم فشردم.  
دختر با لحنی خشک گفت: «فکر کنم اولین چیزی که متوجه شدی همین بود.»

«نه عزیزم. تو اولین چیزی بودی که متوجهش شدم. جای حلقه‌ی ازدواج بدون خود حلقه، دومین چیز بود. حروف اختصاری اسمت سومی‌اش بود.»  
با خشم خاموش ناگهانی‌ای گفت: «به من نگو "عزیزم"، باج‌گیر مفت‌خور.»

مرد ذره‌ای ناراحت نشد. «شاید حق‌السکوت بخوام نازنین ولی»،  
یک نیش‌خند پرغرور دیگر، «نه مفت.»

دختر قدم زد، شاید از او دور شد. «نوشتنی می‌خوای؟ دیدم باهات به بطری آوردی.»  
«شاید حالی به حالی‌ام کنه.»

دختر به سردی گفت: «فقط به چیز تو شما هست که من ازش می‌ترسم آقای میچل. اونم دهن گنده‌ی لق‌تونه. زیادی حرف می‌زنین و زیادی با خودتون حال می‌کنین. بهتره همدیگه رو درک کنیم. من از اسمرالدا خوشم می‌آد. قبلاً هم این‌جا بودم و همیشه می‌خواستم برگردم این‌جا. کاملاً از بداقبالی من نه که شما این‌جا زندگی می‌کنید و سوار قطاری بودین که من رو آورد این‌جا. با این همه بزرگترین بدشانسی من این بود که شما من رو بشناسین. ولی همینکه هست... شانس بد».

با لحنی کش‌دار گفت: «و شانس خوب برای من، عزیز».

دختر گفت: «شاید، البته آگه زیادی بهش فشار نیارید. آگه همچین کاری کنید شاید تو صورت‌تون بترکه».

سکوتی کوتاه حکم‌فرما شد. می‌توانستم در تصورم بینم‌شان که به هم زل زده‌اند. شاید لبخندش کمی عصبی هم شده باشد، ولی نه زیاد.

مرد با صدایی آرام گفت: «تنها کاری که باید بکنم اینه که گوشه‌ی رو بردارم و زنگ بزنم به روزنامه‌های سن‌دیه‌گو. می‌خوای همه قضیه رو بفهمن؟ آگه بخوای کار به چشم به هم زدن».

دختر به تلخی گفت: «اومدم این‌جا که از شرش خلاص شم».

مرد خندید. «معلومه. با اون قاضی پیر مفنگی که داثت از فرط پیری زهوارش در می‌رفت، و توی تنها ایالت امریکا — این یکی رو خودم چک کردم — که حتی وقتی رأی هیأت منصفه چیز دیگه‌ای باشه باز هم می‌شه بعدش اون کار رو کرد. دو بار سمت رو عوض کردی. آگه ماجراهای از توی تو روزنامه‌های این‌جا سر در بیاره — که آگه بشه چه ماجرای می‌شه، عزیز — می‌ترسم مجبور شی باز هم سمت رو عوض کنی... و دوباره به کم بیش‌تر مسافرت کنی. آدم رو خسته می‌کنه، نه؟»



دختر گفت «برای همین این‌جام. برای همین این‌جایی. چه قدر می‌خواین؟ البته متوجه هستم که این فقط پیش‌پرداخته.»

«مگه من چیزی راجع به پول گفتم؟»

دختر گفت: «بالاخره که می‌گی. در ضمن صدات رو بیار پایین.»  
«عزیزم کل ویلا مال خودته. قبل از این که بیام داخل دور و برش رو گشتم. درها بسته، پنجره‌ها چفت‌شده، کرکره‌ها پایین، سایبان‌ها خالی. اگه عصبی هستی می‌خوای با دفتر هتل هماهنگ کنم. می‌دونی که این‌جا آدم دارم... آدم‌هایی که لازمه بشناسی‌شون، آدم‌هایی که می‌تونن زندگی رو برات دلنشین کنن. این شهر به جوریه که نفوذ کردن توش سخته. اگه هم اهل یه جا دیگه باشی بدجوری کسل‌کننده‌س.»

«شما چه جور ی توش نفوذ کردین آقای میچل؟»

«پدرم توی تورنتو آدم کله‌گنده‌ایه. میونه‌مون با هم جور نیست و منو دور و بر خوننش هم راه نمی‌ده. ولی بالاخره پدرمه دیگه، حتی اگه به زور پول من رو دور از خودش نگه داره.»

دختر جوابی نداد. قدم‌هایش دور شد. صدایش را شنیدم که در آشپزخانه سر و صداهایی در می‌آورد که معمولاً به بیرون آوردن قالب یخ مربوط می‌شود. آب باز شد، قدم‌ها برگشتند.

دختر گفت: «خودم هم به مشروب می‌خوام. شاید یه کم بداخلاقی کرده باشم. خسته‌م.»

مرد با لحنی یکتواخت گفت: «حتمأً خسته‌ای.» مکث. «پس، می‌نوشیم به ملامتی زمانی که خسته نباشی. مثلاً امروز عصر ساعت هفت و نیم تو گلس‌روم، می‌آم دنبالت. یه جای عالی واسه شام. رقص. آروم. فقط خود خودمون، البته اگه دیگه همچین چیزی معنی

داشته باشه. تالار مال بیج کلوبه. فقط کائی رو راه می دن که آشنا باشن. اون جا آشنا به حساب می آم.»

دختر پرسید «گرونه؟»

«یه کم. اوه آره... یه چیزی یادم افتاد. تا قبل از این که چک ماهانه ام برسه می شه یه چند دلار بهم بدی؟». خندید. «از خودم تعجب می کنم. بالاخره پول رو وسط کشیدم.»

«چند دلار؟»

«بهره بگی چند صدتا.»

«کل پولم شصت دلاره... تا وقتی که یه حساب باز کنم یا چک های مسافرتی ام رو نقد کنم.»

«می تونی این کار رو تو دفتر هتل هم انجام بدی عزیزم.»

«که این طور. این پنجاه دلار. آقای میچل نمی خوام لوس تون کنم.»

«منو آری صدا کن. یه کم مهربون باش.»

«مهربون باشم؟» صداش تغییر کرده بود. نشانی از تحریک و دعوت در صدایش بود. می توانستم لبخند آرام حاصل از لذت را بر چهره ی مرد تصور کنم. بعد، از سکوت حدس زدم که دختر را گرفته و او هم این اجازه را داده. بالاخره با صدایی خفه گفت «بسه دیگه لری. پسر خوبی باش و برو. برای ساعت هفت و نیم آماده می شم.»

«یه دونه ی دیگه برای تو راه.»

چند لحظه بعد در باز شد و مرد چیزی گفت که درست نشنیدم. بلند شدم و رقتم کنار پنجره و با احتیاط از لای پرده های کرکره نگاه کردم. نورافکنی داخل یکی از درخت های بلند روشن شد. زیرش مرد را دیدم که از سرایشی پایین رفت و ناپدید شد. برگشتم سراغ جای بخاری و مدتی هیچ صدایی نشنیدم و مطمئن هم نبودم که منتظر چه

چیز هستم. ولی چیزی نگذشت که فهمیدم. حرکات سریعی این طرف و آن طرف، صدای کشوهایی که باز شدند، باز شدن قفل، برخورد چیزی با دری که باز شده بود. داشت جمع و جور می‌کرد که برود.

لامپ‌های برفک‌زده را برگرداندم داخل بخاری و حفاظش را گذاشتم و گوشی را هم برگرداندم داخل کیف. داشت عصر سردی می‌شد. ژاکتم را تن کردم و وسط اتاق ایستادم. داشت تاریک می‌شد و هیچ چراغی در اتاق روشن نبود. همان‌طور ایستادم و سبک‌سنگین کردم. می‌توانستم بروم تلفن کنم و گزارش بدهم و آن‌وقت لابد دختر سوار تاکسی در راه رفتن با هواپیما یا قطاری دیگر به مقصدی دیگر بود. دختر می‌توانست هر جا که بخواهد برود ولی همیشه کارآگاهی هست که به قطار برسد، البته اگر برای آن آدم‌های خیلی کله‌گنده‌ی واشنگتن اهمیت داشته باشد. همیشه یک لری میچل یا خبرنگاری با حافظه‌ی خوب هست... همیشه چیز غریب کوچکی برای جلب توجه هست و همیشه کسی هست که متوجهش بشود. نمی‌توانی از خودت فرار کنی.

تعقیب و گریز پنهانی و پیش پا افتاده‌ای را برای کسانی که ازشان خوشم نمی‌آمد انجام می‌دادم... ولی خب این کاری است که برایش اجیر شده بودم، رفیق. پول می‌دهند و تو هم باید ته و سوی گند و گه‌شان را در بیاوری. ولی این بار مزه‌اش هم زیر زبانم بود. دختر نه شبیه لگوری‌ها بود و نه شبیه کلاهدارها. و این معنی‌اش این بود که می‌توانست هر دویش باشد، و با موفقیتی بیش‌تر.

در را باز کردم و رفتم جلوی در بغل و زنگ کوچک را فشار دادم. هیچ چیز داخل اتاق نجنبید. صدای پا نیامد. بعد صدای تلق تلق زنجیر آمد که داخل زبانه افتاد و شکافی از نور و اتاق خالی آشکار شد. صدا از پشت در گفت: «کیه؟»

«می‌تونم به فنجون شکر ازتون بگیرم؟»

«من شکر ندارم.»

«پس چطوره تا رسیدن چکام به کم پول بگیرم.»

سکوت. بعد در تا جایی که زنجیر می‌گذاشت باز شد و صورتش تا لبه در باز شده آمد و چشم‌های سایه‌زده‌اش به من خیره شد. فقط تالووی بودند در تاریکی. نورافکن مرتفع روی درخت اریب به چشمانش می‌تابید.

«شما کی هستید؟»

«من همایه‌ی کناری تون هستم. داشتم چرت می‌زدم که سر و صداها بیدارم کرد. سر و صداها همراه بود بنا به سری حرف‌ها. کنجکاو شدم.»

«کنجکاویت رو ببر به جای دیگه.»

«می‌تونم همچین کاری کنم خانم کینگ — ببخشید، دوشیزه

می‌فیلد — ولی مطمئن نیستم همچین چیزی بخواید».

تکان نخورد و چشم‌هایش هم نلرزید. سیگاری از پاکت درآورد و سعی کردم فن‌دک زیپویم را یک دستی باز و روشن کنم. مزه‌اش به این است که آدم یک‌دستی این کار را نکند. کار سختی نیست ولی قلق دارد. بالاخره راهش انداختم و سیگار را روشن کردم، خمیازه کشیدم و دود را از دماغم بیرون دادم.

پرسید: «شیرین‌کاری دیگه‌ای نداری؟»

«راستش رو بخواین باید زنگ بزوم لس‌آنجلس و به کسی که من رو فرستاده خبر بدم. شاید بتونم راست و ریشش کنم».

با آب و تاب گفت: «خدای من، دو تا تویه روز. آدم چقدر می‌تونه خوش‌شانس باشه؟»

گفتم: «نمی‌دونم. من هیچی نمی‌دونم. گمونم بازیچه‌ی به ازگل شدم، ولی مطمئن نیستم».

«به لحظه صبر کن.» در را به رویم بست. خیلی نگذشت. زنجیر از چفت بیرون آمد و در باز شد.

آرام رفتم داخل و او هم قدمی به عقب برداشت و ازم دور شد. «چه قدرش رو شنیدی؟ در رو ببند، لطفاً».

در را با شانام بستم و بهش تکیه دادم.

«آخرهای به گفتگوی نه چندان خوشایند. دیوارهای این‌جا عین کمر رقاصه‌ها نازکه.»

«چی، مطربی؟»

«نه. تو کار قایم‌باشک هستم. اسمم فیلیپ مارلونه. قبلاً من رو دیدین.»

«دیدم؟» با قدم‌هایی محتاطانه ازم دور شد و رفت کنار چمدان

بازش. به دسته‌ی صندلی تکیه داد. «کجا؟»

«ایستگاه مرکزی، لس آنجلس. برای تعویض قطار متظر بودیم، تو و من. حواسم رفته بود بی ات. حواسم رفته بود پی چیزی که بین تو و آقای میچل اتفاق افتاد... اسمش اینه، درسته؟ هیچی نشنیدم و چیز زیادی هم ندیدم چون بیرون کافه ایستاده بودم.»

«خب چه چیزی این جور جلبت کرده، آدم نازنین کت و کلفتی هستی یا چیزی تو این مایه‌ها؟»

«صبر کن تا بقیه‌اش رو بگم. چیز دیگه‌ای که جلبم کرد این بود که چه‌طور بعد از حرف زدن با یارو این قدر تغییر کردی. دیدم چه‌جوری داری قضیه رو می‌پچونی. خیلی حاب‌گرانه بود. یهو خودت رو تبدیل کردی به یکی از این دلبرک‌های مدرن سلیطه. چرا؟»

«قبلش چی بودم؟»

«یه دختر خوب یا تربیت درست و حسابی.»

گفت: «این یکی اطوارم بود. شخصیت طبیعی‌ام همونی بود که دیدی. چیزی که با بقیه چیزها جور درمی‌آد.» از پشتش یک اسلحه‌ی کوچک اتوماتیک درآورد.

نگاهش کردم. گفتم: «ای وای تفنگ، من رو با تفنگ نترسون. همه‌ی عمر باهات زندگی کردم. هنوز دندون درنیاورده بودم که یه درینجر<sup>۱</sup> قدیمی داشتم، تک‌تیر، از اون‌هائیش که قماربازها حمل می‌کردن. سنم که بالاتر رفت تونستم یه شکاری سبک داشته باشم، بعدش یه ۳۰۳ و از این جور چیزها. یه بار یه گاو وحشی رو از فاصله هشتصد متری زدم. واسه اطلاعات عرض کنم که از یه همچون فاصله‌ای کل گاو می‌شه قد یه تمیر.»

گفت: «عجب کار خارق‌العاده‌ای.»

گفتم: «تفنگ هیچ وقت چیزی رو حل نمی‌کنه. فقط پیش‌پرده‌ی  
به نمایش بده.»

لیخند محوی زد و اسلحه را داد دست چپش. با دست راستش  
لبه‌ی یقه‌ی بلوزش را گرفت و با حرکتی ناگهانی تا کمر پاره‌اش کرد.  
گفت: «بعد، البته عجله‌ای در کار نیست، اسلحه رو این‌جوری  
دستم می‌گیرم»، دوباره داد دست راستش ولی این بار از لوله‌اش  
گرفت، «با پایینش می‌زنم تو صورتم. یه کبودی خوشگل.»  
گفتم «و بعدش تفنگ رو درست دستت می‌گیری و ضامنش رو  
آزاد می‌کنی و ماشه رو فشار می‌دی، درست وقتی که من یه کیلومتر  
از این جا دور شدم.»

«به وسط اتاق هم نمی‌رسی.»

پا روی پا انداختم و تکیه دادم و جاسیگاری سبز شیشه‌ای را از  
روی میز کنار صندلی برداشتم و میزانش کردم روی زانویم و سیگاری را  
که داشتم می‌کشیدم بین انگشت اول و دوم دست راستم گرفتم.  
«نترس، من هیچ جا نمی‌رم. همین جا می‌شینم، کاملاً آرام و راحت.»  
گفت «آره، راحت ولی مرده. دست به تفنگم خوبه و فاصله‌مون  
هم هشتصد متر نیست.»

«بعد هم سعی می‌کنی داستانت رو به خورد پلیس‌ها بدی که  
چه‌طور من حمله کردم و تو سعی کردی از خودت دفاع کنی.»  
اسلحه را انداخت توی چمدانش و خندید. خنده‌ای بی‌ریا بود به  
همراه حسی مفرح. گفت «متأسفم. تو اون‌جا نشستی و پا روی پا  
انداختی و یه سوراخ تو سرت، و من دارم تلاش می‌کنم توضیح بدم  
که در دفاع از شرافتم تو رو کشتم... با یه همچین تصویری من  
چه‌قدر خل و چل به نظر می‌آم.»

روی صندلی ولو شد و در حالی که دستش را زیر چانه گذاشته بود به جلو خم شد، آرنج روی زانو، چهره‌اش فشرده و بی‌رمق، موهای انبوه سرخ تیره‌اش صورتش را قاب گرفته بود، آن‌چنان که صورتش کوچک‌تر از معمول به نظر می‌رسید.

«آقای مارلو شما دارید چه کار می‌کنید؟ یا شاید بهتر باشه بگم، در عوض این که کاری نکنید چه کار می‌تونم براتون بکنم؟»

«النور کینگ کیه؟ تو شهر واشینگتن چه کار می‌کنه؟ چرا به جایی می‌ونه‌ی راه اسمش رو عوض کرد و حروف اختصاری اسمش رو از روی کیفش کنده خرده‌ریزهای این‌جوری چیزیه که می‌تونی به من بگی. که البته احتمالاً نمی‌گی.»

«اوه، نمی‌دونم. مأمور قطار حروف اختصاری اسم رو کند. بهش گفتم ازدواج کاملاً ناموفقی داشته‌ام و طلاق گرفته‌ام و بهم اجازه داده شده که از اسم دوشیزگیم استفاده کنم. که الیزابت یا بتی می‌فیلده. همه‌ی این‌ها می‌تونه راست باشه، نه؟»

«آره، ولی قضیه‌ی میچل رو توضیح نمی‌ده.»

تکیه داد و آرام گرفت. چشم‌هایش کماکان مواظب بود. «تو راه با هم آشنا شدیم. اون هم سوار قطار بود.»

به تأیید سر تکان دادم. «ولی با مائین خودش اومد این‌جا. واسه اتاق رزرو کرد. هیشکی این‌جا ازش خوشش نمی‌آد ولی معلومه که دوستِ یه آدم بانفوذ.»

گفت «بعضی وقت‌ها آشنایی‌های توی قطار و کشتی خیلی زود

به نتیجه می‌رسه.»

«این‌جور که بوش می‌آد همین‌طوره. حتی یه قدری هم تیغت زد.»

چه سریع‌السير. ولی جالب این‌جاست که به نظر من خیلی هم ازش



خوشت نمی‌آد.»

گفت «خب که چی؟ البته راستش رو بخوای عاشقشم.» دستش را برگرداند و به کف دستش نگاه کرد. «کی اجیرتون کرده آقای مارلو و برای چی؟»

«یه وکیل تو لس‌آنجلس، که خودش از یه جایی تو شرق امریکا دستور می‌گیره. قرار بود دنبال کتم و بینم کجا می‌ری. که انجام دادم. ولی مثل این که حالا داری جمع و جور می‌کنی که بری. من هم باید دوباره شروع کنم.»

زیرکانه گفت: «ولی حالا که می‌دونم شما دنبالم هستید کارتون خیلی سخت‌تر می‌شه. ناسلامتی کارآگاه مخفی هستید.»  
گفتم که آره، هستم. کمی قبل‌تر سیگارم را خاموش کرده بودم. زیرسیگاری را گذاشتم روی میز و بلند شدم.  
«واسه من سخت‌تره ولی غیر از من خیلی‌های دیگه هستن، دوشیزه میفیلد.»

«اوه، معلومه که هستن، و همه‌شون آدم‌های ماهی هستن. حتی بعضی‌هاشون خیلی صاف و ساده‌ان.»

«پلیس‌ها دنبال نیستن. اون‌ها قبلاً هم راحت‌گیرت انداختن. قضیه‌ی سفرت با قطار چیز پنهونی نبود. من حتی یه عکس و توضیحات ازت داشتم. ولی میچل می‌تونه به هر کاری وادارت کنه. اون چیزی بیش‌تر از پول ازت می‌خواد.»

به گمانم کمی چهره‌اش گل انداخت ولی سرخی مستقیماً ظاهر نشد. گفت: «شاید این جوریه باشه... شاید هم برام مهم نباشه.»

«برات مهمه.»

یک‌دفعه بلند شد و آمد نزدیکم. «فکر کنم تو شغل شما خیلی

هم پول و پله‌ای نباشه، نه؟»

با سر تأیید کردم. حالا دیگر خیلی نزدیک به هم بودیم.

«خب پس چه قدر خرج برمی‌داره که از این‌جا برید بیرون و

فراموش کنین هرگز من رو دیدین.»

«از این‌جا مجانی هم می‌رم بیرون. ولی بقیه‌اش رو باید گزارش

کنم.»

این بار جدی‌تر گفتم: «چه قدر؟ می‌تونم یه پیش‌پرداخت

درست و حسابی بهتون بدم. بهش می‌گین همین دیگه، نه؟ از

حق‌الکوت که خیلی بهتره.»

«معنی‌اش یکی نیست.»

«می‌تونه باشه. باور کن، می‌تونه عین هم باشه... حتی راجع به

بعضی دکترها و وکیل‌ها هم می‌شه همین رو گفت. من که از این

جوری‌اش هم می‌شناسم.»

«شکست سخت، هان؟»

«ابتدا، کارآگاه. من خوش‌اقبال‌ترین دختر دنیام. هنوز زنده‌م.»

«من که درست برعکس این هستم. قدرش رو بدون.»

با لحنی کش‌دار گفتم: «خب، شما چه می‌دونید. یه کارآگاه

با وجدان. مردک برو این چیزا رو به یکی بگو که باور کنه. حرفات

برای من هیچ اهمیتی نداره. جمع کن برو آقای کارآگاه مارلو، برو و

اون تلفنی رو که این قدر بی‌تابش هستی بزن. جلوت رو نمی‌گیرم.»

راه افتاد طرف در ولی از معج دستش گرفتم و چرخاندمش. بلوز

پاره‌شده چیز حیرت‌انگیزی را رو نکرد. فقط کمی از پوست و بخشی

از لباس زیرش. آدم توی ساحل بیش‌تر از این سیاحت می‌کنه، البته نه

از لای بلوز پاره.

احتمالاً زیادی مشغول چشم‌چرانی بوده‌ام که آن‌طور یک‌باره انگشتانش را جمع کرد و خواست پنجولم بکشد. از بین دندان‌های فشرده‌اش گفت: «من از اون پتیاره‌هاش نیستم. دست کوفتیت رو بکش».

میچ دیگرش را گرفتم و کشاندمش نزدیک‌تر. سعی کرد با زانو بزند بین پاهایم ولی برای این کار زیادی نزدیک بود. بعد لنگید و سرش را برد عقب و چشمانش را بست. لب‌هایش به تلخی باز شد. بعد از ظهر خنکی بود. ولی جایی که من بودم سرد نبود. بعد از چند لحظه با زمزمه گفت باید برای شام لباس بپوشد. گفتم «اوهوم».

بعد از مکی دیگر گفت خیلی وقت می‌شد که مردی سینه‌بندش را باز نکرده بود. حرکت نامحسوسی به طرف یکی از دو تخت اتاق کردیم. ملحفه‌هایی صورتی و نقره‌ای داشتند. چیزهای عجیب کوچکی که ناگهان متوجه‌شان می‌شوی.

چشم‌هایش باز و پرسش‌آمیز بودند. هر کدام از چشم‌هایش را جداگانه سیاحت کردم چون آن‌قدر نزدیک بودم که نمی‌شد هر دو را با هم ببینم. چشم‌هایش به هم می‌آمدند.

به آرامی گفت «عزیزم، تو خیلی ماهی، ولی الان وقت ندارم». دهانش را بستم. به‌نظم آمد از بیرون کسی کلید اسداخت، ولی حواسم درست و حسابی جمع نبود. قفل صدایی کرد، در باز شد، و آقای لری میچل آمد داخل.

از هم فاصله گرفتیم. رو کردم به در و مرد هم چشم‌های ابلهانه‌اش را دوخت به من. قدی صد و هشتاد سانتی‌متری داشت و هیکلی عضلانی.

تقریباً بدون هوش و حواس گفت: «فکر کردم سری به دفتر هتل بزنم. اتاق دوازده ب همین امروز ظهر پر شده، درست بعد از این که تو او مدتی تو این یکی. یه کم مشکوک شدم، آخه این جا کلی اتاق خالی هست. واسه همین کلید دیگه‌ی اتاق رو گرفتم. و این آقای خوش‌تیپ کی باشن، عزیزم؟»

«بهت گفته بود که بهش نگي "عزیزم"، یادته؟»

اگر هم ملتفت چیزی شد ولی به روی خودش نیاورد. به آرامی دست‌هایش کنار بدنش مشت شد.

دختر گفت: «کارآگاه خصوصیه، اسمش هم مارلونه. یکی اجیرش کرده که منو تعقیب کنه.»

«باید این قدر از نزدیک تعقیب می‌کرده؟ به نظر می‌آد من وسط یه رفاقت دل‌انگیز رسیدم.»

یک‌باره از من فاصله گرفت و اسلحه را از چمدانش درآورد. به مرد گفت: «داشتیم راجع به پول حرف می‌زدیم.»

میچل گفت: «صحت کردن راجع به پول همیشه اشتباهه، مخصوصاً توی همچین موقعیتی.» صورتش گل انداخته بود و چشم‌هایش برق می‌زد. «عزیزم، به اون اسلحه احتیاج نداری.»

دست راستش را تابی داد و مشت متقیمی حواله‌ی صورتم کرد. جاخالی دادم، سریع، به موقع و درست. ولی اصل کاری دست راستش نبود. او هم چپ‌دست بود. باید در ایستگاه مرکزی لس‌آنجلس این را می‌فهمیدم. مشاهده‌گر خبره هیچ جزئیاتی را از دست نمی‌دهد.

خورد به پشت سرم. آن قدری تعادل من را از دست دادم که فرصت کرد بپرد کنار و اسلحه را از دست دختر بقاپد. به نظر رسید در هوا

چرخ‌چی خورد و در دست چپش نشست.

گفت: «آروم بگیر. می‌دونم به نظر لوس می‌آد، ولی می‌تونم سوراخ سوراخت کنم و بعد هم قِسر در برم. واقعاً می‌تونم.»  
با تندی گفتم: «باشه. حاضر نیستم برای پنجاه دلار در روز بهم شلیک کنن. این خرجش می‌شه هفتاد و پنج دلار.»

«لطفاً برگرد. برام جالبه که به نگاهی به کیف پولت بندازم.»

به او، اسلحه و هر چیز دیگری که بود، جست زدم. فقط ترس و دستپاچگی می‌توانست به شلیک وادارش کند، در زمین خودش بود و از چیزی نمی‌ترسید. شاید هم به خاطر این بود که دختر چندان مطمئن نبود. از گوشه‌ی چشَم به شکلی محو دیدم که دستش رفت طرف بطری ویسکی روی میز.

میچل را از گوشه‌ی گردنش گرفتم. دهانش داشت زرز می‌کرد. ضربه‌ای زد، ولی مهم نبود. مشت من بهتر بود، ولی فایده‌ای نداشت چون همان لحظه کله‌شقی درست کوبید پشت مغزم. به طرف دریایی سیاه شیرجه زدم و روی سطحی شعله‌ور منفجر شدم.

اولین حس این بود که اگر کسی باهام بلند حرف زد بزنم زیر گریه. دوم، این که اتاق برای سرم خیلی کوچک است. جلوی سرم از عقبش کلی فاصله داشت و دو طرفش از هم دور بودند، گرچه ضربان گنگی از این شقیقه به آن شقیقه‌ام می‌کوبید. این دوره زمانه هم که فاصله مهم نیست.

سومین حس این بود که از جایی نه چندان دور صدای ناله‌ای از ته گلوی کسی می‌آید. چهارمین حس و آخرینش این بود که آب یخ روی پشتم می‌ریزد. روکش تخت نشان می‌داد که روی صورتم خوابیده‌ام، البته اگر اصلاً صورتی داشته باشم. آرام برگشتم و نشستم و صدا با یک تالاپ قطع شد. چیزی که صدا می‌کرد و تالاپ کرد، حوله‌ی گره‌زده‌ای پر از قالب یخ در حال آب شدن بود. یک نفری که خیلی خاطرمد را می‌خواست گذاشته بودش پشت سرم. یک نفری هم که کم‌تر دوستم داشته کوبیده بود پشت سرم. شاید هردویشان یک نفر بود. خب حال و هوای آدم‌ها عوض می‌شود.

سر پا شدم و جلد دست بردم سمت ماتحتم. کیف پولم همان‌جا در جیب چپم بود، ولی سگکش باز بود. گشتمش. هیچ چیز کم نشده بود. اطلاعاتش را افشا کرده بود و این را پنهان نکرده بود. چمدانم

همان‌طور پیش تخت باز بود. پس داخل محدوده‌ی خودم بود. خودم را به آینه‌ای رساندم و صورتم را نگاه کردم. به نظر آشنا می‌آمد. رفتم سمت در و بازش کردم. صدای ناله بلندتر شد. درست جلوی رویم مردی گنده به نرده‌ها تکیه داده بود. از آن چاق‌های متوسط بود و چربی‌هایش شل و ول نبودند. عینک چشمش بود و گوش‌های بزرگش زیر کلاه نم‌دی خاکستری رنگی بودند. یقه‌ی پالتویش بالا بود. دست‌هایش در جیب‌های پالتو بودند. موهای جوگندمی‌اش از دو طرف سرش معلوم بودند. به نظر مستدام می‌آمد. بیش‌تر چاق‌ها همین‌طورند. نوری که از در باز پشت سرم بیرون می‌زد، روی شیشه‌ی عینکش افتاده بود. پپ کوچکی روی لبش بود، از آن نوعی که بهش بازیچه‌ی بولداگ می‌گویند. هنوز گیج بودم ولی چیزی در او بود که آزارم می‌داد. گفت «عصر خوبیه».

«چیزی می‌خوای؟»

«دنبال یه مرد می‌گردم. تو نیستی.»

«من این‌جا تنهام.»

گفت «باشه، ممنون.» پشتش را کرد بهم و شکمش را تکیه داد به نرده‌ها. ایوان را به دنبال صدا رفتم. در اتاق ۱۲ سی کامل باز بود و چراغ‌ها روشن و صدا هم مال جارو برقی بود که خانمی با روپوش نسبز داشت باهانش کار می‌کرد.

رفتم داخل و دور و اطراف اتاق را گشتم. زن جاروبرقی را خاموش کرد و خیره نگاهم کرد. «چیزی می‌خواهین؟»

«دوشیزه می‌فیلد کجاست؟»

سرش را تکان داد.

گفتم: «همان خانمی که صاحب اتاق بود.»

«آهان، اون. اتاق رو تحویل داد و رفت. نیم ساعت پیش» دوباره جارو را روشن کرد. میان سر و صدا فریاد زد: «بهبتره از دفتر بپرسید. این اتاق رو داریم تمیز می کنیم.»

دست بردم پشت سرم و در را بستم. رد لوله‌ی سیاه جارو برقی را گرفتم و از سوراخ داخل دیوار بازش کردم. زن رویوش سبز با عصبانیت نگاهم کرد. رفتم و اسکناس یک دلاری دادم بهش. حالا کم‌تر عصبانی بود.

گفتم: «فقط می‌خوام یه تلفن بزنم.»

«مگه تو اتاق خودتون تلفن ندارین؟»

«بی‌خیالش دیگه. یه دلار ارزشش رو داره.»

رفتم سمت تلفن و برش داشتم. صدای دختری گفت: «دفتر.»

امرتون رو بفرمایید.»

«مارلو هستم. خیلی شاکمی‌ام.»

«چی؟... اوه بله، آقای مارلو. چی کار می‌تونیم براتون انجام

بدیم؟»

«رفت. حتی نشد باهاش حرف بزنم.»

«اوه، متأسفم آقای مارلو.» از لحن صدایش معلوم بود که واقعاً

متأسف است. «بله، رفت. ما نتونستیم درست...»

«نگفت کجا می‌ره؟»

«فقط پرداخت کرد و رفت، آقا. خیلی هم ناگهانی. آدرس

بعدی‌اش رو ننوشته.»

«با میچل رفت؟»

«متأسفم قربان. من کسی رو باهاش ندیدم.»

«باید یه چیزهایی دیده باشی. چه جوری رفت؟»



«با تاکسی. گمونم...»

«باشه. ممنون.» برگشتم به اتاق خودم.

مرد نیمه‌چاق راحت برای خودش نشسته بود روی صندلی و پا روی پا انداخته بود.

گفتم: «خیلی لطف کردین تشریف آوردین... کار خاصی می‌تونم براتون انجام بدم.»

«می‌تونن بهم بگی لری میچل کجاست؟»

«لری میچل؟». با دقت بهش فکر کردم. «می‌شناسمش؟»

کیف پولش را باز کرد و کارتی بیرون کشید. به زور روی پا بلند شد و دادش دستم. روی کارت نوشته بود: شرکت کارآگاهان خصوصی گوبل و گرین، شماره‌ی ۳۱۰ ساختمان پرودنس، کانزاس سیتی، میسوری.

«باید کار جالبی داشته باشین آقای گوبل.»

«مردک، با من مسخره بازی در تیار که زود جوش می‌آرم.»

«باشه. حالا بیا و جوش بیار. مثلاً می‌خوای چه کار کنی... سیل

بجویی؟»

«احمق جون من که سیل ندارم.»

«خوب می‌تونن بذاری. من منتظر می‌مونم.»

این بار خیلی تندتر سر پیا شد. نگاهی به مشتش انداخت. یک‌باره اسلحه‌ای در دستش ظاهر شد. «تا به حال آبکش شدی، احمق جون؟»

«ببند در گاله رو. حوصله‌مو سر بردی. خل‌مشنگ‌ها همیشه

حوصله‌مو سر می‌برن.»

دستش لرزید و صورتش سرخ شد. بعد اسلحه را تو غلاف کنار

سینه‌اش گذاشت و تلوتلو خورد طرف در. از روی شانه سر برگرداند  
و غریب: «هنوز کارم باهات تموم نشده.»  
این یکی را بی جواب گذاشتم. ارزش عصبانیت نداشت.



بعد از مدتی رفتم دفتر.

گفتم: «خب مثل این که نگرفت. هیچ کدام از شما متوجه راننده تاکسی‌ای که اون رو برد نشدین؟»

دختر بی‌درنگ گفت: «جو هارمز. شاید بتونید تو باج‌هی سر راه تو خیابون گراند پیداش کنید. می‌تونید هم زنگ بزنید به دفترشون. مرد خیلی خوبیه. یه بار هم به من نخ داد.»

متصدی به تحقیر گفت: «اما نخش افتاد تو جوب و آب بردش.»  
«این‌طوری نگو. تو که اون جا نبودی.»

پسر آهی کشید: «آره. آدم بیست ساعت در روز کار می‌کنه که بتونه یه پولی جمع کنه و خونه بخره. اما تا اون وقت پونزده تا پسر دیگه زیدت رو دست‌مالی کردن.»

گفتم: «کسی که من می‌بینم اهل این حرفا نیست. دختر خانوم فقط داره سر به سرت می‌ذاره. هر بار نگاهت می‌کنه دلش می‌ره.»

از هتل زدم بیرون، در حالی که آن‌ها داشتند با لبخند به هم نگاه می‌کردند. مثل عمده‌ی شهرهای کوچک، اسمرالدا یک خیابان اصلی داشت که هر دو طرفش تا چند بلوک مکان‌های تجاری ردیف بودند و بعد بدون هیچ تغییری در حال و هوا، تبدیل می‌شد به خیابان‌هایی

مکونی که مردم در آن زندگی می‌کردند. ولی برخلاف شهرهای کوچک کالیفرنیا، از ویتترین‌های غلط‌انداز، بیل بوردهای بنجل، ساندویچ‌فروشی‌های ماشین‌رو، باجه‌های سیگارفروشی یا سالن‌های بلیارد، و قلچماق‌هایی که جلوی چنین جاهایی می‌ایستند، خبری نبود. فروشگاه‌های خیابان گراند یا قدیمی و بارسک ولی بدون زلم‌زیمبو بودند یا خیلی مدرن بودند و ویتترین‌های فولادی ضدزنگ و صفحه‌های شیشه‌ای و چراغ‌های نئون با رنگ‌های تند و تیز داشتند. همه‌ی آدم‌های ساکن اسمرالدا پول‌دار نیستند، همه‌شان خوشحال نیستند، همه‌شان کادبلاک، جگوار یا رایلی نمی‌رانند، ولی درصد آدم‌های پول‌دار کاملاً بالا بود، و فروشگاه‌هایی که اجناس لوکس می‌فروختند همان‌قدر تر و تمیز و گران بودند که فروشگاه‌های بورلی هیلز، البته با زرق و برق کم‌تر. یک تفاوت کوچک دیگر هم وجود داشت. در اسمرالدا چیزی که قدیمی بود، تمیز و گاه شگفت‌انگیز هم می‌نمود. در شهرهای کوچک دیگر، چیزی که قدیمی باشد قراضه است.

وسط خیابان پارک کردم و مرکز تلفن درست رویه‌رویم بود. البته مسلماً تعطیل بود، ولی ورودی‌اش باز بود و در گوشه‌ی دنجی که معلوم بود پول و زمین را فدای سبک‌شکل و شمایلش کرده، دو باجه‌ی سبز رنگ تلفن وجود داشت که عین کیوسک‌های نگهبانی بود.

آن طرف خیابان یک تاکسی رنگ و رو رفته‌ی زرد عمود بر جدول قرمز رنگ خیابان پارک کرده بود. مردی با موی جوگندمی داخلش نشسته بود و روزنامه می‌خواند. رفتم آن طرف سراغش.

«تو جو هارمز هستی؟»

سر تکان داد. «زود برمی‌گردد. تاکسی می‌خوای؟»

«نه، ممنون.»

قدم‌زنان ازش دور شدم و ویتترین مغازه‌ای را تماشا کردم. در ویتترین پیراهن اسپرت شطرنجی قهوه‌ای و خاکستری‌ای دیدم که مرا یاد لری میچل انداخت. کفش هشت‌ترک قهوه‌ای، کت‌وشلوار فاستونی وارداتی، دو سه کراوات، و پیراهن‌های متناسب‌شان که در ویتترین خلوت گذاشته شده بودند. بالای فروشگاه تابلوی اسم ورزشکاری مشهور بود. اسم به شکل دب‌نویس، روی پس‌زمینه‌ی چوب سرخ به شکلی برجسته‌نما حکاکی و رنگ شده بود.

صدای تلفن بلند شد و راننده تاکسی از ماشین آمد بیرون و رفت آن‌طرف پیاده رو تا جوابش بدهد. حرف زد، گوشی را قطع کرد، سوار تاکسی‌اش شد، و از جایارک آمد بیرون. وقتی رفت، برای چند دقیقه‌ای خیابان یک‌سره خالی شد. بعد چند تا ماشین رد شدند، بعد پسر خوش‌تیپ خوش‌لباس رنگین‌پوستی با دوست‌دختر خوشگل‌اش سلانه‌سلانه سر رسیدند، در حالی که ویتترین‌ها را نگاه می‌کردند و یک‌ریز حرف می‌زدند. یک مکزیکی با یونیفورم سبز پادوهای هتل، سوار بر ماشین کرایس‌ر پلاک نیویورک کسی — شاید هم مال خودش بود — از راه رسید و رفت داخل فروشگاه و با یک کارتن سیگار بیرون آمد. دوباره راند طرف هتل.

ماشین خاکستری دیگری که رویش اسم شرکت تاکسی‌رانی اسم‌الدا نوشته بود راند طرف گوشه‌ی خیابان و در جایارک قرمز تاکسی‌ها جاگیر شد. قلچماقی گنده با عینکی درشت از ماشین پیاده شد و سری به تلفن دیواری زد و دوباره سوار تاکسی‌اش شد و از پشت آینه‌اش مجله‌ای بیرون کشید.

قدم‌زنان رفتم طرفش، خودش بود. کت تنش نبود و آستین‌هایش را تا آرنج بالا زده بود، هرچند که هوا چندان هم گرم نبود. «آره. جو هارمز هستم.» سیگاری چپاند میان لب‌هایش و با فندک رانسون روشش کرد.

«لوسی تو هتل رانچو دسکانسادو می‌گفت شاید تو بتونی یه سری اطلاعات بهم بدی.» به تاکسی‌اش تکیه دادم و لبخند گرم و گنده‌ام را تحویلش دادم. فکر کنم لگدی هم به جدول کنار خیابان زدم. «اطلاعات راجع به چی؟»

«امروز عصر یه مسافر از یکی از ویلاهاشون سوار کردی. شماره ۱۲ سی. یه دختر قدبلند با موهای قرمز و هیکل تموم و کمال. اسمش بتی می‌فیلده ولی احتمالاً این رو دیگه بهت نگفته.» «بیش‌تر وقتاً فقط می‌گن کجا می‌خوان برن. جالبه، نه؟» یک عالم دود فوت کرد طرف شیشه‌اش و نگاهش کرد که داخل و بیرون ماشین پیچ و تاب خورد. «قضیه چیه؟»

«دوست دخترم قالم گذاشته. یه کم جر و بحث‌مون شد. همه‌ش هم تقصیر من. می‌خوام ازش معذرت‌خواهی کنم.» «دوست‌دخترت این‌ورا خونه داره؟» «نه این نزدیکی‌ها.»

در حالی که سیگار هنوز روی لبش بود با انگشت تلنگری به آن زد و خاک‌ترش را تکاند.

«شاید اصلاً برنامه‌ش همین بوده. شاید نمی‌خواست به بدونی کجا رفته. شاید هم شانس آوردی که این‌جوری شده. تو این شهر می‌تونی تو هتل بخوای یه کسایی بیان و یه حالی بهت بدن. البته قبول دارم که قباحه داره.»

گفتم: «شاید هم من دروغ گو باشم» و مجوزم را از کیف پولم بیرون آوردم. آن را خواند و پس داد.

گفت: «بہتر. حالا بہتر شد. ولی خلاف قوانین شرکہ. من ہم کہ این ابوقراضہ رو واسہ پرورش اندام نمی‌روم.»

«پنج دلاری حالت می‌آرہ؟ یا این ہم خلاف قوانینہ؟»

«صاحب شرکت پدرمہ. اگہ گوشبری کنم اوقاتش تلخ می‌شہ. نہ

این کہ از پول خوشم نیاد.»

تلفن دیواری زنگ زد. از تاکسی آمد بیرون و با سہ گام بلند خودش را رساند بہش. من ہم ہمین طور ایستادم و لب گاز گرفتم. حرف زد و برگشت و با یک حرکت سوار تاکسی‌اش شد و پشت فرمان نشست.

گفت «باس برم. شرمندہ. بدجور گرفتارم. الساعہ از دل‌مار اومدم، خط ۷۴۷ کہ می‌رہ لس‌آنجلس اون‌جا توقف دارہ. اغلب مردم این‌جا از اون ور می‌رن.»

ماشین را روشن کرد و از پنجرہ خم شد بیرون تا سیگارش را بیاندازد بہ خیابان.

گفتم: «ممنون.»

«واسہ چی؟» دندہ عقب گرفت و رفت.

دوبارہ بہ ساعت نگاه کردم. زمان و مسافت را چک کردم. تا دل‌مار ۱۲ مایل راہ بود. تقریباً یک ساعت طول می‌کشد تا کسی را بیری دل‌مار و برساتی‌اش تا ایستگاہ راہ‌آهن و سر و تہ کنی و برگردی. این اطلاعات را بہ سبک و سیاق خودش گفته بود. نیازی نبود چنین چیزهایی بگوید مگر این کہ منظوری داشته باشد.

نگاهش کردم تا رفت و زدم آن دست خیابان طرف دفتر شرکت

تلفن. در باجه تلفن را همان‌طور باز گذاشتم و سکه انداختم و صفر را گرفتم.

«می‌خوام با لس‌آنجلس غربی صحبت کنم، پولش رو بذارین به حساب مقصد.» شماره را دادم. «می‌خوام با آقای اومنی صحبت کنم. اسم مارلوتو و از اسمیرالدا، ۲۶۷۳-۴، تلفن عمومی صحبت می‌کنم.»

تلفن چپی خیلی سریع‌تر از زمانی که من صرف توضیح دادن کردم شماره را گرفت. تند و تیز شروع به صحبت کرد.

«مارلوتو؟ خیلی وقت از آخرین گزارشت می‌گذره. خب... به گوش هستم.»

«من سن‌دیه‌گو هستم. دختره رو گم کردم. وقتی در حال چرت بودم در رفت.»

به تلخی گفت: «می‌دونستم آدم به درد نخوری رو انتخاب کردم.»

«اون قدرها هم که به نظر می‌آد بد نیست، آقای اومنی. تقریباً مطمئنم کجا رفته.»

«این واسه‌م کافی نیست. وقتی به نفر رو اجیر می‌کنم انتظار دارم همون کاری رو که می‌گم انجام بده. حالا منظورت چیه که تقریباً می‌دونی؟»

«ممکنه به چیزی بگین که دستگیرم بشه این قضایا سر چیه. من فقط به چیزایی راجع به رفتن به ایستگاه سوپرچیف فهمیدم. منشی تون هم کلی لطف داشتن، ولی اطلاعات زیادی ندادن. شما که حتماً می‌خواین کارام به سرانجام برسه، درسته آقای اومنی؟»

غرغر کرد: «گمانم که دوشیزه ورمیلیا هر چه لازم بوده بهت گفته. من به درخواست به دفتر وکالت مهم تو واشینگتن پی‌گیر قضایا



هستم. مشتری شون خواسته فعلاً ناشناس بمونه. تنها کاری که باید بکنی اینه که دنبالش کنی تا برسه جایی، منظورم از جا هم مستراح یا کیوسک ساندویچ‌فروشی نیست. منظورم هتل، آپارتمان یا جایی‌نه که با یه آشنا ملاقات کنه. همین. دیگه از این ساده‌تر؟»

«من دنبال سادگی نیستم، آقای اومنی. اطلاعات قبلی می‌خوام. دختره کیه، از کجا اومده، مثلاً چه‌کار کرده که یه همچین کاری لازم شده؟» به واق‌واق افتاد: «لازم؟ تو چه خری هستی که بخوای تعیین کنی لازمه یا نه. دختره رو پیدا کن، چشم ازش برندار و بهم تلفن کن و آدرسش رو بگو. اگر می‌خوای بهت پول بدم بهتره بجنبی. فقط اگه تا ده صبح فردا کار رو تموم کنی بهت پول می‌دم. بعد از اون ساعت باشه امورات عوض می‌شه.»

«باشه آقای اومنی.»

«الان دقیقاً کجا هستی و شماره تلفنت چنده؟»

«یه جورایی ویلون هستم. با بطری ویسکی زدن تو سرم.»

با ترش‌رویی گفت: «خب، خیلی بده. البته به گمونم قبلش

خالی‌ش کرده بودی.»

«اوه آقای اومنی، می‌تونست بدتر از این باشه. می‌تونست سر

مبارک شما باشه. ساعت ده صبح به دفترتون زنگ می‌زنم. نگران گم

شدن کسی هم نباشید. دو نفر دیگه هم هستن که پیا گذاشتن تو

قضیه. یکی شون اهل همین جاهاست و اسمش میچله و یکی دیگه یه

کارآگاه به اسم گوپل و اهل کاتزاس‌سیتی. اسلحه داره. شب‌تون به

خیر آقای اومنی.»

نعره کشید: «وایسا ببینم! صبر کن! یعنی چه که پای دو نفر دیگه

هم می‌ونه؟»

«شما از من می پرسین یعنی چه؟ من از تون پرسیدم. این جور که بوش می آد خودتون هم خیلی تو باغ نیستین.»

«وایسا! گوشی دستت باشه!» سکوت شد. بعد با صدایی یکنواخت که هارت و پورتش خوابیده بود گفت: «فردا صبح اول وقت زنگ می زنم و اشینگتن، مارلو، بیخس اگه یه کم داد و بیداد کردم. این جور که معلومه باید یه اطلاعات بیش تری راجع به این پرونده بهت بدم.»

«آره.»

«اگه خواستی دوباره تماس بگیری باهام همین جا زنگ بزن. هر ساعت. هر ساعتی از شبانه روز.»

«باشه.»

«پس فعلاً شب خوش.» گوشی را گذاشت.

گوشی را دوباره گذاشتم به قلابش و نفسی عمیق کشیدم. سرم هنوز درد می کرد ولی منگی ام رفته بود. هوای خنک شبانه که با مه دریا آمیخته بود را فرو بردم. از باجه تلفن زدم بیرون و رفتم آن دست خیابان. مرد مسنی که موقع رسیدنم آن جا بود دوباره در جایگاه تاکسی ها پارک کرده بود. رفتم پیشش و پرسیدم چه طور می شود رفت گلس روم، در واقع همان جایی که میچل قول داده بود دوشیزه بتی میفیلد را برای شام ببرد... چه دختر دوست داشته باشد چه نه. مرد نشانی داد و ازش تشکر کردم، دوباره از خیابان خالی گذشتم و سوار ماشین کرایه ایم شدم و راه افتادم طرف همان جایی که بودم.

هنوز احتمال داشت که دوشیزه بتی میفیلد سوار قطار ۷۴۷ به مقصد لس آنجلس یا هر جای دیگر شده باشد. ولی احتمالش بیش تر بود که نرفته باشد. راننده تاکسی ای که مسافری را به ایستگاه می برد

نمی‌ایستد که سوار شدنش را هم تماشا کند. به این راحتی نمی‌شود از دست لری میچل خلاص شد. اگر این‌قدر از او آتو داشته که بکشاندش تا اسمرالدا، پس می‌تواند نگهش دارد. حالا دیگر میچل می‌دانست من که هستم و چه می‌کنم. ولی نمی‌دانست چرا، چون خودم هم نمی‌دانستم. اگر عقلش کمی هم کار کرده باشد، که البته به نظر من بیشتر از یک کم هم کار می‌کند، حتماً حدس زده که من می‌توانم ردش را تا جایی که با تاکسی رفته باشد بگیرم. اولین حدسم این بود که با بیوک گنده‌اش تا دل‌مار رفته و جایی پنهان پارکش کرده و منتظر شده تا تاکسی برسد و مسافرش را پیاده کند. وقتی تاکسی سرورته کرده و برگشته، دختر را برداشته و برگردانده به اسمرالدا. دومین حدسم این بود که دختر نمی‌تواند چیزی به میچل بگوید که خودش قبلاً نفهمیده باشد. این که من کارآگاهی از لس‌آنجلس هستم. افرادی ناشناس اجیرم کرده‌اند برای این که تعقیبش کنم، این کارها را کرده‌ام و مرتکب این اشتباه شده‌ام که خواستم زیادی بهش نزدیک شوم. چنین اطلاعاتی به مذاقش خوش نخواهد بود، چون نشان می‌دهد که بی‌رقیب نیست. ولی اگر اطلاعاتش، هر چه که باشد، از بریده روزنامه‌ها باشد پس نباید انتظار داشته باشد که دست دو تا نشود. هر کس به قدر کافی علاقه و صبر داشته باشد بالاخره سر و کله‌اش پیدا می‌شود. هر کس که آن‌قدر دلیل داشته باشد که کارآگاه خصوصی اجیر کند پس همین الان هم اطلاعات را دارد. و این به نوبه‌ی خودش یعنی هر برنامه‌ای که برای بتی می‌فیلد دارد، چه مالی و چه سکسی و چه هر دو، باید سریع‌السير اجرا شود.

ثلث مایل که از دره پایین راندم تابلوی نورانی کوچکی پیدا شد که پیکانش به سمت ساحل بود و رویش نوشته بود گلس روم. جاده

پیچ و تاب می‌خورد میان خانه‌های طرف پرتگاه و با نور مطبوع پنجره‌هاشان، باغ‌های تزیین‌شده، دیوارهای سیمانی و یکی دو نمونه هم دیوارهای آجری یا سنگی که به سبک مکزیکی داخل‌شان سفال کار شده بود، پایین می‌رفت.

از آخرین پیچ آخرین تپه گذشتم و بوی جلبک دریایی بینی‌ام را پر کرد. نور گلس روم از پشت مه مثل برقی کهربایی بیرون می‌زد و صدای موسیقی رقص از آن سوی پارکینگ سنگ‌فرش‌شده به گوش می‌رسید. جایی پارک کردم که موج دریا از دل تاریکی تقریباً تا پیش پایم می‌رسید. خبری از متصدی پارکینگ نبود. باید همین‌طور ماشین را قفل می‌کردی و می‌رفتی داخل.

فقط ده دوازده تا ماشین دیگر آن‌جا بودند، نه بیش‌تر. نگاهی بهشان انداختم. دست کم یکی از حدس‌هایم منتفی شد. بیوک رودمستری که آن‌جا بود همانی بود که شماره‌اش را در جیبم داشتم. تقریباً درست جلوی در ورودی پارک کرده بود و کنارش به فاصله‌ای خیلی کم، کادپلاک سقف‌تاشویی به رنگ سفید و سبز کم‌رنگ قرار داشت که روکش صندلی‌هایش چرم سفید بودند و زیرانداز سفری چهارخانه‌ای روی صندلی جلوش انداخته شده بود تا خشک بماند، به علاوه‌ی کلی خرت و پرت دیگر که ممکن است فقط به ذهن سمسارها برسد، از جمله دو نورافکن عظیم که روی‌شان آینه بود، آنتن رادیویی قد یک قایق بزرگ، باریند تاشوی فولادی برای سفرهای دوری که بخواهی قایق را با خودت ببری، سایه‌بان، رفلکتور نور برای دریافت علائم نوری عبور و مرور دریایی، رادیویی با یک عالم دکمه روی صفحه‌ی تنظیمش، فندکی که سیگارت را داخلش می‌گذاشتی و خودش برایت روشن می‌کرد و خرت و پرت‌های

مختلف دیگری که باعث شد فکر کنم چند وقت دیگر با یک رادار، ابزار ضبط صدا، المنت و یک توپ ضد هوایی مجموعه‌شان را تکمیل می‌کنند.

همه‌ی این‌ها را با نور چراغ قوه کوچک دیدم. نور را انداختم روی کارت شناسایی صاحب ماشین: کلارک برندون، هتل کاسا دل پونیتته، اسمرالدا، کالیفرنیا.



سرسرای ورودی درواقع ایوانی بود مشرف به بار و سالن غذاخوری که در دو نیم طبقه‌ی جدا قرار داشتند. پلکان مدور مغروشی می‌رفت پایین تا بار. هیچ کس بالا نبود جز دخترک مشول گرفتن کت و کلاه و یک آدم مسن داخل باجه‌ی تلفن که از حالتش می‌شد فهمید نباید سر به سرش گذاشت.

از پله‌ها رفتم پایین دم بار و چپیدم در یک محوطه‌ی مدور کوچک که به محل رقص مشرف بود. یک طرف ساختمان پنجره‌ای بسیار بزرگ قرار داشت. بیرونش هیچ چیز نبود جز مه، که البته در چنین شبی صاف و مهتابی که این قدر به سطح آب نزدیک شده بود، حال و هوایی احساساتی به وجود آورده بود. یک گروه سه‌نفره موسیقی مکزیک‌ای داشتند از همان موسیقی‌هایی می‌نواختند که همیشه گروه‌های مکزیک‌ای می‌زنند. هر چیزی بنوازند صدای یکسانی می‌دهد. همیشه یک ترانه را می‌خوانند، که پر است از مصوت‌های دلنشین و آواهای کلیشه‌ای زننده، و کسی هم که می‌خواندش دائم گیتار می‌زند و کلی راجع به «amor, mi corazon» می‌خواند، معشوق ایندا نام دارد و به این راحتی هم راضی نمی‌شود، و مرد هم همیشه موی بسیار بلند و خیلی چرب دارد و اگر مشغول معاشقه نباشد، برای گذران زندگی

تیزی‌اش را در کوچه پس‌کوچه‌ها راه می‌اندازد.

در محوطه‌ی رقص، چهار پنج نفر با شور و شعف نگیهان شبانه‌ای که ورم مفاصل هم داشته باشد خود را بی‌پروا تکان می‌دادند. اغلب‌شان در آغوش هم می‌رقصیدند، البته اگر اصلاً بشود اسمش را رقص گذاشت. مردها فراک سفید پوشیده بودند و دخترها چشم‌هایی درخشان، لب‌هایی یاقوتی، و بازوهای پرورده‌ی تنیس یا گلف داشتند. فقط یک زوج بودند که در آغوش هم نمی‌رقصیدند. مرد آن‌قدر مست بود که نمی‌توانست حرکاتش را تنظیم کند و حواس دختر هم آن‌قدر متوجه کفش‌های پاشنه بلندش بود که دیگر متوجه چیزی نبود. دیگر نیازی نبود نگران گم کردن بتی میفلد باشیم. آن‌جا بود، با میچل، ولی اصلاً خوشحال نبود. دهان میچل باز بود، نیشخند می‌زد، چهره‌اش سرخ و درخشان بود، و چشم‌هایش نگاهی بی‌فروغ داشت. بتی سرش را تا آن‌جا که می‌توانست دور نگه داشته بود. معلوم بود که دیگر از آقای لری میچل جانش به لبش رسیده است.

پیشخدمتی مکزیکی با ژاکت کوتاه سبز و شلوار سفید با راه‌راه‌های سبز آمد بالای سرم و سفارش گیسون<sup>۱</sup> دوبل دادم و پرسیدم که در این قسمت هم می‌توانم ساندویچ سفارش بدهم یا نه. به اسپانیایی گفت: «بله سینیور»، لبخندی پر نشاط زد و رفت.

موسیقی قطع شد، جسته و گریخته دست زدند. ارکستر بدجور سر حال شده بود و آهنگی دیگر هم زد. سرپیشخدمتی مومشکی که شبیه مسئولین شرکت‌های راه‌سازی بود میان میزها می‌گشت و لبخند صمیمانه‌ای تحویل می‌داد و گاهی جایی می‌ایستاد و سیبی را برق می‌انداخت. بعد صندلی‌ای برداشت و رویه‌روی مرد بزرگ خوش‌تیپی

۱. مشروبی الکلی که با آمیختن جین و ورموت درست می‌شود.

نشست که به ایرلندی‌ها می‌مانست و موهایش هم آن‌قدر تار سفید داشت که کاملاً جوگندمی باشد. به نظر می‌آمد تنها باشد. لباس رسمی تیره‌ای به تن داشت و میخک سرخی به یقه‌اش زده بود. به نظر می‌آمد اگر اذیتش نکنی آدم خوبی باشد. در آن فاصله و با آن نور چندان نمی‌توانستم تشخیص دهم، الا این که اگر اذیتش کردی بهتر است گنده باشی، فرزند محکم و در بهترین شرایط.

سریشخدمت خم شد و چیزی گفت و هردویشان به میچل و دوشیزه میفیلد نگاه کردند. برای سریشخدمت جالب توجه بود ولی به نظر نمی‌آمد مرد گنده به هیچ وجه برایش مهم باشد. سریشخدمت بلند شد و رفت. مرد گنده سیگاری در چوب‌سیگارش گذاشت و سریشخدمت انگار تمام بعدازظهر منتظر چنین فرصتی باشد برایش فندک زد. مرد گنده بی آن که سر بلند کند ازش تشکر کرد.

مشرویم سر رسید آن را گرفتم و نوشیدم. موسیقی متوقف شد و متوقف ماند. زوج‌ها جدا شدند و سلانه سلانه برگشتند سر میزهایشان. لری میچل هنوز بتی را گرفته بود. هنوز نیشخند به لب داشت. بعد شروع کرد بتی را بکشد طرف خودش. دختر تلاش کرد او را از خود جدا کند. میچل بیش‌تر تلاش کرد و صورت برافروخته‌اش را چسباند به صورت او. دختر مانع شد ولی میچل زیادی زور داشت. میچل باز بیش‌تر صورتش را مالید. دختر بهش لگد زد. مرد سرش را یک‌باره عقب کشید، آزرده.

دختر از نفس افتاده، ولی کاملاً واضح گفت: «ولم کن، عوضی

مست.»

چهره‌ی میچل حالت ناخوشایندی پیدا کرد. بازوی دختر را آن‌قدر محکم گرفت که دردش بیاید و آرام آرام از زورش استفاده



کرد تا بدنش را به بدن خود بچسباند و همان‌جا ننگه دارد. مردم بدجور نگاه‌شان می‌کردند ولی کسی جم نخورد.

مرد بلند و زمخت پرسید: «چی شده، جونمی، دیگه خاطر من رو نمی‌خوای؟»

ندیدم دختر با زانو چه کار کرد ولی می‌توانم حدس بزنم، و بدجوری هم درد دارد. دختر را هل داد عقب و صورتش حالتی وحشی به خود گرفت. بعد دستش را عقب برد و با جلو و عقبش زد تو صورت دختر. صورت دختر یک‌باره سرخ شد.

همان‌طور بی‌حرکت ماند. بعد با صدایی که همه توانستند بشنوند شمرده و واضح گفت «دفعه‌ی بعدی که این کار رو می‌کنی آقای میچل... حواست باشه که جلیقه‌ی ضد گلوله پوشیده باشی.»

برگشت و رفت. مرد همان‌طور ایستاد. صورتش از سفیدی برق می‌زد... این که از درد بود یا از عصبانیت را نمی‌دانم. سرپیشخدمت آرام رفت طرفش و در حالی که ابرویش را بالا برده بود چیزی زمزمه کرد.

میچل چشمانش را پایین گرفت و به مرد نگاه کرد. بعد بی‌آن که حرفی بزند راه افتاد طرفش و سرپیشخدمت مجبور شد پا پس بکشد تا او رد شود. میچل رفت پی‌بتی و سر راه خورد به مردی که روی صندلی نشسته بود، و حتی نایستاد که عذرخواهی کند. حالا بتی نشسته بود سر میزی پشت به دیوار شیشه‌ای، درست کنار میز مرد گنده‌ی لباس رسمی‌پوش. مرد نگاهش کرد. نگاه کرد به میچل. چوب سیگارش را از لیش بیرون آورد و بهش نگاه کرد. چهره‌اش هنوز هیچ چیزی نشان نمی‌داد.

میچل رسید سر میز. بلند و خشن گفت: «دلبرکم، اذیتم کردی.

من آدم بدی هستم که نباید اذیتم کرد. ملتفتی؟ خیلی بد. نمی‌خواهی  
معذرت‌خواهی کنی؟»

دختر ایستاد، روکش پشت صندلی را انداخت و روبه‌روی میچل  
ایستاد.

«آقای میچل، صورت‌حساب رو بدم یا شما با پولی که ازم قرض  
گرفتید می‌دید؟»

دست میچل برای سلی‌ای دیگر رفت عقب. دختر تکان نخورد.  
ولی مرد سر میز بغلی تکان خورد. با یک حرکت نرم روی پایش بلند  
شد و میچل را گرفت.

«آروم باش لری. خیکت پره مشروبه.» صدایش راحت و حتی  
رضایت‌مند بود.

میچل معش را آزاد کرد و برگشت: «برندون، تو این کار فضولی نکن.»  
«باعث مسرت، رفیق. دخلی به من نداره. ولی بهتره دیگه دست  
روی این خانم بلند نکنی. معمولاً کسی رو از این جا بیرون نمی‌اندازند،  
ولی ممکنه اتفاق بیافته.»

میچل خنده‌ای عصبی کرد. «چرا نمی‌ری بشاشی به خودت،  
حضرت آقا؟»

مرد گنده با نرمی گفت: «یه بار گفتم آروم باش لری. دوباره هم  
نمی‌گم.»

میچل بهش چشم‌غره رفت. با صدایی گرفته گفت: «باشه، بعداً  
می‌بینمت» و راه افتاد ولی ایستاد. نیم‌چرخ زد و گفت «خیلی بعد.»  
بعد رفت بیرون... متزلزل ولی سریع، بدون این که به چیزی نگاه کند.  
برندون همان‌طور ایستاد. دختر همان‌طور ایستاد. مانده بود که  
چه کار کند.

نگاهی به مرد انداخت. مرد نگاهش کرد. مرد لبخندی زد، ساده و از روی احترام، بدون نخ دادن. دختر لبخندش را جواب نداد. مرد پرسید: «کاری می‌تونم براتون بکنم؟ برسونم تون جایی؟» سرش را تا نیمه برگرداند و گفت: «هی، کارل.» سریشخدمت سریع آمد پیشش.

برندون گفت: «صورت‌حساب نمی‌خواد، تو این موقعیت...» دختر سریع گفت: «نه لطفاً، نمی‌خوام دیگران صورت‌حسابم رو بدن.» مرد آرام سر تکان داد. گفت «روال این جاست. ربطی به شخص من نداره. ولی به هر حال اجازه دارم براتون یه نوشیدنی بفرستم؟» دختر بیش‌تر نگاهش کرد. چیزی در مرد بود که به نظر موجه می‌آمد. پرسید «بفرستید؟»

مرد مؤدبانه لبخند زد. «خب، پس بیارن... اگه می‌تونید بمونید.» و این بار صندلی را کشید سر میز خودش. و دختر نشست. و همان لحظه، نه ثانیه‌ای بعدتر، سریشخدمت به ارکستر علامت داد و آن‌ها هم شروع کردند به نواختن آهنگی دیگر.

آقای کلارک برندون به نظر از آن‌هایی بود که بدون بالا بردن صدایشان به آنچه می‌خواهند می‌رسند.

بعد از مدتی ساندویچم رسید. چیز تحفه‌ای نبود ولی می‌شد خوردش. خوردمش. نیم ساعتی ماندم. به نظر می‌آمد دختر و برندون کنار آمده‌اند. هر دو ساکت بودند. کمی بعد رفتند برقصند. آن وقت بود که آمدم بیرون نشستم داخل ماشین به سیگار کشیدن. ممکن بود دختر مرا دیده باشد ولی به روی خودش نیاورده باشد. می‌دانستم که میچل مرا ندیده است. بالای پله‌ها خیلی سریع چرخیده بود طرف در، دیوانه‌تر از آن بود که چیزی ببیند.

حدود ساعت ده و نیم بود که برندون با دختر آمد بیرون و سوار کادیلاکی شدند که سقفش را باز کرده بودند. بدون این که سعی کنم پنهان شوم، تعقیبشان کردم، چون مسیری که آنها می رفتند همانی بود که هر کسی برای رفتن به مرکز اسمرالدا می رفت. رفتند به کاسا دل پونی-ینت و برندون ماشین را راند به خروجی گاراژ.

فقط یک چیز دیگر مانده بود که بفهمم. کنار خیابان پارک کردم و رفتم داخل لابی هتل سراغ تلفن‌های داخلی.

«دوشیزه میفیلد لطفاً. بتی میفیلد.»

«یک لحظه لطفاً... مکتی کوتاه...» او به، تازه مقیم شده‌ن. دارم

زنگ می زنم به اتاق شون، آقا.»

مکتی دیگر، این بار طولانی‌تر.

«متأسفم، اتاق دوشیزه میفیلد جواب نمی‌ده.»

ازش تشکر کردم و گوشی را گذاشتم. سریع از آنجا زدم بیرون،

نکند که برندون و دختر بیایند توی لابی.

برگشتم داخل ماشینم، و از میان مه راهم را به رانچو دسکانسادو

در پایین تنگه جستم. ویلایی که دختر در آن مستقر بود خالی و

قفل شده بود. تک‌نور کم‌سویی بالای زنگ شبانه روشن بود. کورمال

راهم را تا ویلای ۱۲ سی پیدا کردم و ماشین را در جایگاه پارک

کردم، و تمام راه تا اتاقم را خمیازه کشیدم. سرد بود و نمناک و

فلک‌زده. کسی آمده بوده داخل و روکش راه‌راه تخت و رویالشی‌های

همشکلش را برده بود.

لباسم را درآوردم و سرِ تاب برداشته‌ام را گذاشتم روی بالش و

خوابم برد.

صدای در بیدارم کرد. صدایی آرام ولی متناوب. احساس کردم خیلی وقت است که ادامه دارد و آرام آرام به خوابم نفوذ کرده. غلٹی زدم و گوش دادم. دستگیره‌ی در را امتحان کرد و دوباره در زدن شروع شد. نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم. نور بی‌رمق فرفری ساعت نشان می‌داد ساعت از سه هم گذشته است. بلند شدم و رفتم سراغ کیف سفری‌ام و داخلش پی اسلحه‌ام گشتم. رفتم کنار در و کمی بازش کردم.

قامتی تیره با شلوار راحتی آن‌جا بود. به‌علاوه‌ی نوعی لباس بادگیر. و روسری‌ای که دور سرش گره زده بود. زن بود.  
«چی می‌خوای؟».

«بذارین پیام تو... تند باشین. چراغی روشن نکنین.»  
پس بتی می‌فیلد بود. در را باز کردم و عین باریکه‌ای از مه لغزید داخل. در را بستم. دست دراز کردم طرف تن‌پوشم و پوشیدمش.  
پرسیدم: «کسی دیگه بیرون هست؟ اتاق کناری که خالیه.»  
«نه، تنهام.» به دیوار تکیه داد و تند تند نفس زد. چراغ قوه‌ی خودکاری‌ام را از کتف بیرون آوردم و بسا نور کم‌اش را دور و بسر گرداندم تا کلید بخاری را پیدا کردم. نور را انداختم روی صورتش.

پلک‌هایش را بست و سر برگرداند و دستش را گرفت بالا. نور را گرفتم طرف زمین و هدایتش کردم طرف پنجره‌ها و هر دوشان را بستم و کرکره‌ها را کشیدم پایین و کورشان کردم. بعد برگشتم و چراغ را روشن کردم.

نفسی بیرون داد و هیچ نگفت. هنوز به دیوار تکیه داده بود. به نظر می‌آمد نوشیدنی احتیاج دارد. رفتم آشپزخانه و کمی وسکی ریختم داخل لیوان و بردم برایش. با دست رد کرد ولی نظرش عوض شد و لیوان را گرفت و خالی کرد.

نشتم و سیگاری روشن کردم، واکنش مکانیکی همیشگی‌ای که اگر کس دیگری انجام بدهد خیلی کسالت‌آور است. بعد نشستم همان‌جا و نگاهش کردم و منتظر ماندم.

نگاه‌هایمان از پس ورطه‌ی عظیم خلاء به هم دوخته شده بود. بعد از مدتی آرام دستش را برد داخل جیب ارباب یادگیرش و اسلحه‌ای درآورد.

گفتم «ای بابا، دوباره نه.»

نگاهش را پایین طرف اسلحه گرفت. لبش جنیید. اسلحه را به جایی نشانه نرفته بود. با تکتانی خود را از دیوار دور کرد و آمد اسلحه را گذاشت روی بازویم.

گفتم: «قبلاً هم این رو دیدم. رفقای قدیم هستیم. دفعه‌ی آخر دست میچل بود. خوب حالا که چی؟»

«واسه‌ی همین زدمت. ترسیدم بهت شلیک کنه.»

«همچین کاری همه‌ی برنامه‌هاش رو می‌ریخت به هم، حالا این

برنامه‌هاش هر چی که باشه.»

«خب، مطمئن نبودم. متأسفم. متأسفم که زدمت.»

«ممنون به خاطر قالب‌های یخ.»

«نمی‌خواهی یه نگاه به اسلحه بندازی؟»

«نگاهش کرده‌ام.»

«تمام راه از کاسا تا این‌جا رو پیاده اومدم. الان اون‌جا اتاق

گرفتم. امروز ظهر رفتم اون‌جا.»

«می‌دونم. تاکسی گرفتی که بری ایستگاه دل‌مار تا سوار قطار بعد

از ظهر بشی و میچل اون‌جا اومد سراغت و با ماشین برت گردوند. با

هم شام خوردین و رقصیدین و یه سری کدورت پیش اومد. یه نفر

به اسم کلارک برندون با ماشین رویازش برت گردوند به هتل.»

خیره ماند. دست آخر با لحنی که معلوم بود حواسش جای

دیگری است گفت: «اون‌جا ندیدمت.»

«تو بار بودم. اون‌موقع با میچل سخت مشغول چک و چک‌کاری

بودی و داشتی می‌گفتی دفعه‌ی بعد که پیداش شد جلیقه‌ی ضدگلوله

پوشه. بعد سر میز برندون پشت به من نشستی. قبل از شما اومدم

بیرون و منتظر شدم.»

بلافاصله گفت: «آسته آسته داره باورم می‌شه که کارآگاهی.»

چشم‌هایش دوباره رفت سمت اسلحه. گفت «اسلحه رو پس‌م نداد.

البته نمی‌تونستم ثابت کنم.»

«این یعنی که دوست داری بتونی همچین کاری کنی.»

«شاید بتونه کمک کنه. البته نه به قدر کافی. نه وقتی که همه چیز

رو راجع بهم بفهمن. فکر کنم می‌دونی دارم راجع به چی حرف

می‌زنم.»

«بشین و دیگه هم دندون‌هات رو بهم نساب.»

آرام رفت طرف صندلی و نشست لب‌هاش و خم شد جلو. خیره

بود به کف زمین.

گفتم: «می‌دونم یه چیزایی هست که ممکنه رو شه. چون میچل ازشون خبر داره. پس من هم می‌تونستم پیداشون کنم... آگه سعی می‌کردم. هر کس که بدونه همچین چیزی هست می‌تونه پیداش هم بکنه. فعلاً که نمی‌دونم. من برای این استخدام شدم که تعقیبت کنم و گزارش بدم.»

برای لحظه‌ای بالا را نگاه کرد. «و این کار رو کردی؟»

بعد از مکثی گفتم: «گزارش دادم. فعلاً ارتباطمون قطع شده. ولی بهشون گفتم که سن‌دیه‌گو هستم. البته من هم نمی‌گفتم، تلفن‌چی می‌گفت.»

با لحنی خشک تکرار کرد: «ارتباطت قطع شده. حتماً خیلی دست‌بالا می‌گیردت، هر کی که استخدامت کرده. متأسفم. نمی‌خواستم این رو بگم. دارم سعی می‌کنم فکرم رو راجع به چیزی جفت‌وجور کنم.»

گفتم: «عجله نکن. تازه ساعت سه و بیست دقیقه‌ی صبحه.»

«حالا هم تو مسخره‌م کن.»

به بخاری دیواری نگاه کردم. چیزی نشان نمی‌داد ولی دست کم به نظر می‌آمد سرما کم‌تر شده است. به این نتیجه رسیدم که به نوشیدنی احتیاج دارم، رفتم آشپزخانه و نوشیدم. لیوان را گذاشتم پایین و کمی دیگر ریختم و برگشتم.

حالا یک پوشه‌ی کوچک از چرم بدل دستش بود. نشانم داد.

«پنج هزار دلار چک حساب امریکن‌اکسپرس توی اینه... همه‌ش

صد دلاری. برای پنج هزار تا حاضری چی کار کنی مارلو؟»

جرعه‌ای از ویسکی نوشیدم. درست حساب‌کتاب کردم. «با



احتساب هزینه‌های معمول، پول استخدام تمام وقت چند ماهه می‌شه. البته اگر قرار بود فروشی باشم.»

با پوشه روی دسته‌ی صندلی ضرب گرفت. می‌توانستم بینم که دست دیگرش به کاسه‌ی زانویش چنگ انداخته.

گفت: «خوب هم فروشی هستی. این فقط پیش‌پرداخته. پول حسابی می‌دم. بیش‌تر از اون چه به خواب بینی پول دارم. شوهر قبلی‌ام اون‌قدر پولدار بود که رقت‌بار بود. نیم میلیون دلار درست و حسابی ازش دوشیدم.»

نیشخند زمختی زد و آن‌قدر بهم وقت داد که بهش عادت کنم.

«مسلماً کسی رو که نباید بکشم؟»

«نباید کسی رو بکشی.»

«از لحن گفتنت خوشم نیومد.»

اطراف را نگاه کردم بی‌اسلحه‌ای که خیلی وقت بود بهش دست نزده بودم. نیمه شب از کاسا کوییده بود و آمده بود تا آن را ببرایم بیاورد. لزومی نداشت بهش دست بزنم. بهش زل زدم. خم شدم طرفش و بوش کردم. هنوز هم نیاز نبود بهش دست بزنم ولی می‌دانستم که این کار را می‌کنم.

از دختر پرسیدم «کی گلوله رو خرجش کرده؟» سرمای اتاق به خونم نفوذ کرده بود. انگار آب یخ تو رگ‌هام جاری بود.

«فقط یک گلوله؟ از کجا فهمیدی؟»

آن‌وقت بود که اسلحه را برداشتم. خشابش را کشیدم بیرون، براندازش کردم، دوباره کردم تو. خشاب تقی کرد و جا افتاد.

گفتم «خب، می‌تونست دو تا گلوله باشه. فقط ۶ تا تو خشابش هست. این اسلحه ۷ تا گلوله می‌خوره. می‌توننی یکی رو شلیک کرده

باشی و بعد جاش گذاشته باشی. البته می‌تونی همش رو شلیک کرده باشی و شش تاش رو پر کرده باشی.»

آرام گفت «فقط داریم با هم حرف می‌زنیم، نه؟ می‌خوایم یه جورایی سراسر حرف بزنیم.»  
«باشه. پس طرف کجاس؟»

«روی صندلی راحتی تو بالکن اتاقم دراز شده. همه‌ی اتاق‌های اون‌دست بالکن دارن. دیوارهای کلفت بتونی دارن، و دیوارهای منتهی‌الیه — منظورم بین اتاق‌ها و سویت‌هاست — به بیرون ارسب هستن. فکر کنم فقط یه بخاری پاک‌کن یا کوهنورد بتونه از پس یکی از اون دیوارها بر بیاد. البته نه با اون وزن. من طبقه‌ی دوازدهم هستم. هیچی طبقه‌ی بالا نیست جز طبقه‌ی روی بام.» مکث کرد و ابرو در هم کشید، بعد دستش که کاسه‌ی زانویش را می‌چلانده حالتی درمانده به خود گرفت. ادامه داد: «کمی به نظر عجیب می‌آد. اون فقط می‌تونسته از اتاق من وارد اون‌جا بشه. و من هم راهش ندادم.»

«ولی مطمئنم که مرده؟»

«کاملاً مطمئن. کاملاً مرده. عین یه سنگ بی‌جونه. نمی‌دونم کی اتفاق افتاد. هیچ صدایی نشنیدم. یه چیزی بیدارم کرد. ولی چیزی شبیه به صدای شلیک نبود. تازه همون‌موقع هم جلدش سرد بود. واسه همین نمی‌دونم چی من رو بیدار کرد. و همون‌موقع هم پا نشدم. همون‌جا دراز کشیده بودم و فکر می‌کردم. دوباره خوابم نبرد، برای همین بعد از مدتی چراغ رو روشن کردم و پا شدم و قدم زدم و سیگار کشیدم. بعد متوجه شدم مه رفته و مهتاب شده. نه اون پایین کف زمین، بلکه همون بالا توی طبقه‌م. وقتی رفتم بیرون تو بالکن هنوز اون پایین مه بود. بدجور سرد بود. یک عالم ستاره تو آسمون

بود. مدتی نزدیک دیوار موندم و اون وقت بود که چشمم افتاد بهش. می‌دونم به نظر این هم عجیب می‌آد... عجیب و نامعمول. فکر نکنم پلیس این حرف‌ها رو چندان جدی بگیره... حتی اول کار. تازه بعدش... خب، بهتره این جور ی بگم. شانم یکتا در میلیون هم نیست... مگر این که کسی کمکم کنه.»

بلند شدم، و یسکی‌ای را که ته لیوان مانده بود انداختم بالا و رفتم طرفش.

«بذار چند تا چیز رو بهت بگم. اولش این که واکنشت به این چیزها طبیعی نیست. خون‌سردیت حاد نیست ولی به هر حال خون‌سردی. نه خبری از ترس هست، نه از هیستری، نه هیچ‌چی. بدجور مُهلکی. بعدش این که تمام صحبت‌های امروز بعد از ظهر تو و میچل رو شنیدم. این لامپ‌های بخاری رو درآوردم،» — به بخاری دیواری اشاره کردم — «و یه گوشی پزشکی گذاشتم اون پشت. چیزی که میچل می‌دونست این بود که تو قبلاً کی بودی، و این که اگر این اطلاعات منتشر بشن تو دوباره مجبور می‌شی اسم عوض کنی و بری یه شهر دیگه. تو گفتی که خوش‌اقبال‌ترین دختر دنیایی چون هنوز زنده‌ای. حالا یه مرد مرده تو بالکن اتااقه که با اسلحه‌ی تو کشته شده، و حتماً هم میچله. درستته؟»

با سر تأیید کرد. «آره. لریه.»

«و تو اون رو نکشتی، این جور که می‌گی. و پلیس‌ها حتی اول کار هم به زحمت حرفات رو، این جور که می‌گی، قبول می‌کنن. و بعداً هم که اصلاً قبول نمی‌کنن. حدس من اینه که تو قبلاً هم تو همچین موقعیتی بودی.»

هنوز داشت به من نگاه می‌کرد. آرام بلند شد روی پا.

صورت‌هایمان نزدیک بود، بدجور به چشم‌های هم زل زدیم. البته هیچ منظوری نداشتیم.

«نیم میلیون دلار پول زیادیه مارلو. اون قدر آدم بدقلقی نیستی که نشه تحملت کرد. خیلی جاها تو دنیا هست که من و تو می‌تونیم توش خوب و خوش زندگی کنیم. تو یکی از آپارتمان‌های بلند ساحل اقیانوس تو ریو. نمی‌دونم چه قدر دووم بیاره ولی همیشه می‌شه چیزها رو سر و سامون داد، به نظرت این طور نیست؟»

گفتم: «چه دخترهای متفاوتی می‌تونن باشن. حالا که شدی عین یه نشمه. اولین باری که دیدمت، یه خانوم کوچولوی درست و حسابی تربیت‌شده بودی. تو که خوشت نمی‌اومد از کاخ رؤیایی که میچل برات تعریف می‌کرد. بعد رفتی یه بسته سیگار برای خودت آوردی و یه جوروی یکیش رو کشیدی انگار ازش متنفری. بعدش گذاشتی میچل بغلت کنه... بعدش هم که اومدی این‌جا. بلوزت هم که برای من جر دادی، هه هه هه، سر به هوا عین یه سگ مامانی بالاشهر که تا صاحبش می‌رسه می‌افته پیشش و اسه کره و تخم‌مرغ. بعدش می‌ذاری من بغلت کنم. بعدش با بطری ویسکی زدی تو سرم. حالا هم داری راجع به زندگی خوب و خوش تو ریو حرف می‌زنی. وقتی صبح از خواب پا شدم یکدی از این‌ها سرش رو بالش بغلیه؟»

«پنج هزار دلار پیش‌قسط. کلی هم تو راهه، ولی مطمئن باش پلیس جرک ناخن هم بهت نمی‌ده. اگه غیر از این فکر می‌کنی می‌تونن زنگ بزنی.»

«برای پنج هزار تا چه کار باید کنم؟»

آرام نفمش را بیرون داد، انگار بحرانی را از سر گذرانده باشد.

«هتل درست لب صخره درست شده. پای دیوارش یه باریکه راه هست، خیلی باریک. پایین صخره سنگه و دریا. الان تقریباً آب بالاس. بالکن اتاقم صاف بالای این چیزهاست.»

با سر تأیید کردم. «پلکان اضطراری داره؟»

«از پارکینگ. درست از جلوی جایگاه آسانسور زیرزمین، که دو سه پله بالاتر از کفه، شروع می‌شه. ولی بالا اومدن ازش سخته.»

«برای پنج هزار تا حاضرم با لباس غواصی هم هم‌هش رو برم بالا. تو از سرسرای ورودی اومدی بیرون؟»

«از پلکان اضطراری. تمام شب یه نگهبان اون‌جا هست، ولی الان تو یکی از ماشین‌ها خوابش برده بود.»

«گفتی میچل روی صندلی راحتی دراز کشیده. خیلی خون و خون‌ریزی شده؟»

چهره در هم کشید. «متوجه نشدم. گمونم باید باشه.»

«متوجه نشدی؟ تو که اون‌قدر بهش نزدیک شده بودی که

فهمیدی یارو کاملاً سرد شده. تیر به کجاش خورده بود؟»

«جایی نبود که من ببینم. گمونم زیرش بود.»

«اسلحه کجا بود؟»

«افتاده بود کف ایوان... کنار دستش.»

«کدوم دست؟»

آرام چشم‌هایش را باز کرد. «اهمیتی داره؟ نمی‌دونم کدوم دست.

یه جورایی روی صندلی افتاده که سرش یک وره و پاهاش یه ور دیگه. باید این بحث رو ادامه بدیم؟»

گفتم: «باشه. من هیچ چی راجع به جزر و مد و جریان آب‌های

این دور و بر نمی‌دونم. ممکنه فردا برسه ساحل، ممکنه هم هست دو

هفته هیچ خبری ازش نشد. البته به فرض این که اصلاً موفق بشیم. اگه مدت زیادی بگذره شاید حتی نتونن تشخیص بدن که تیر خورده. این احتمال هم وجود داره که هرگز پیداش نکنن. احتمالش زیاد نیست، ولی بالاخره هست. تو آب‌های این جا نیزه‌ماهی و این جور جونورها هست.»

گفت: «تو واقعاً استعداد عجیبی تو حال به هم زدن داری.»

«شروعش یه کم بدجور بود. در ضمن داشتم فکر می‌کردم این احتمال وجود داره که خودکشی باشه یا نه. اگه باشه باید اسلحه رو بذاریم سر جاش. می‌دونی که دست چپ بود. برای همین ازت پرسیدم اسلحه کدوم دستش بوده.»

«اوه، آره، چپ دست بود. راست می‌گی. ولی خودکشی نیست.»

این جناب از خودراضی و پوزخندی اهل این چیزها نبود.

«می‌گن بعضی وقت‌ها آدم عزیزترین چیزی رو که داره می‌کُشه.»

این چیز نمی‌تونه خود آدم باشه؟»

قاطع و مختصر گفت: «نه این یارو. اگه خیلی خوش اقبال باشیم

ممکنه در نهایت فکر کنن از بالکن افتاده پایین. خدا می‌دونه، شاید

زیادی مست بوده. تا اون موقع هم من رفتم امریکای جنوبی.»

پاسپورتم هنوز معتبره.»

«پاسپورتم به چه اسمیه؟»

دستش را دراز کرد و سرانگشت‌هایش را کشید به گونه‌هایم.

«خیلی زود همه چیز رو راجع بهم می‌فهمی. بی‌تابی نکن. همه‌ی

چیزهای خصوصی‌ام رو می‌فهمی. نمی‌تونی یه کمی صبر کنی؟»

«بیا برای امور خصوصی فعلاً با اون چک‌های امریکن اکسپرس

شروع کنیم. فقط یکی دو ساعت دیگه از تاریکی، و مهم‌تر از اون، از

مه، باقی مونده. تو با چک‌ها ور برو تا من لباس بپوشم.»  
 دست کردم داخل کتم و یک مغزی خودکار دادم بهش. نشست  
 نزدیک نور و شروع کرد به امضا کردن‌شان. زبانش آمده بود بیرون  
 بین دندان‌هایش. آرام و محتاط امضا می‌کرد. اسمی که نوشت الیزابت  
 میفیلد بود.

پس تغییر اسم پیش از ترک واشینگتن انجام شده بوده. در حالی  
 که داشتم لباس می‌پوشیدم فکر کردم واقعاً این قدر احمق است که  
 فکر می‌کند کمکش می‌کنم از شر یک جنازه خلاص شود.

لیوان‌ها را بردم آشپزخانه و در راه اسلحه را هم برداشتم. گذاشتم  
 در لولایی بسته شود و اسلحه و فشنگ‌دانش را گذاشتم داخل سینی  
 کباب‌پز اجاق. لیوان‌ها را شستم و پاک‌شان کردم. برگشتم اتاق نشیمن  
 و باقی لباس‌ها را تن کردم. حتی بهم نگاه نکرد.

امضا کردن چک‌ها را ادامه می‌داد. وقتی تمام کرد، پوشه‌ی  
 چک‌ها را گرفتم و یک به یک تلگرافشان زدم و امضاشان را واری  
 کردم. این پول کت و کلفت برایم ذره‌ای اهمیت نداشت. پوشه را  
 چپاندم داخل جیبم، چراغ را خاموش کردم و رفتم طرف در. در را  
 که باز کردم دختر کنارم بود. کاملاً نزدیک بهم.

گفتم «فلنگ رو ببند. تو بزرگراه، درست جایی که نرده‌ها تموم  
 می‌شه، می‌بینمت.»

رو کرد بهم و کمی طرفم خم شد. به نرمی پرسید «می‌تونم بهت  
 اعتماد کنم؟»

«تا به جاهایی آره.»

«دست کم روراستی. اگه قسر در نرفتم چی؟ اگه کسی گزارش  
 داده باشه که صدای شلیک شنیده، اگه بیداش کرده باشن، اگه بری و

کلی پلیس اون‌جا باشه چی؟»

همان‌جا خیره به صورتش ایستادم و جواب ندادم.

نرم و آرام گفتم: «بذار حدس بزنم. خیلی زود من رو می‌فروشی. و پنج هزار دلار هم گیرت نمی‌آد. اون چک‌ها می‌شن عین روزنامه باطله. نمی‌تونن یک دونه‌شون رو هم نقد کنن.»

باز هم چیزی نگفتم.

«ای حرومزاده»، صدایش را ذره‌ای هم بالا نبرد، «اصلاً چرا اومدم

سراغت؟»

صورتش را میان دست‌هایم گرفتم و لب‌هایش را بوسیدم. خودش را کشید عقب.

گفتم: «برای این یکی که نیومدم. مطمئناً برای همچین چیزی نیومدم. در ضمن، یه نکته‌ی دیگه هم بگم. می‌دونم خیلی نکته‌ی کوچیک و بی‌اهمیتیه. کاریه که باید یادش می‌گرفتم. از معلم‌های مجرب. درس سخت دردناک و طولانی‌ای می‌شد، ولی لازم بود. ولی به هر حال مسأله‌ی اینه که من نکشتم.»

«شاید باورت کنم.»

گفتم «لازم نیست تلاش کنی. هیچ کس باورش نمی‌شه.» برگشت و در امتداد ایوان لغزید و از پله‌ها رفت پایین. میان درخت‌ها محو شد. حتی در فاصله‌ی ده متری هم مه پنهانش می‌کرد.

در را قفل کردم و سوار ماشین کرایه‌ایم شدم و از میان مسیر ساکت پشت دفتر بسته‌ی هتل که چراغ زنگ شب کنارش روشن بود راندم. کل محوطه در خواب بود ولی در تنگه کامیون‌ها، بعضی با یدک‌کش و بعضی بدون آن، با بار مصالح ساختمانی، نفت، و اول و آخر هر چیزی که شهر برای ادامه حیات بهش نیاز دارد، در خیابان



می‌گریدند. چراغ‌های مه‌شکن روشن بودند و کامیون‌ها آرام و به‌زحمت از تپه بالا می‌رفتند.

پنجاه متر بعد از دروازه هتل، دختر از دل تاریکی منتهی‌الیه ترده‌ها بیرون آمد و سوار شد. نوربالا را روشن کردم. جایی روی آب بوق مه‌کشتی‌ها ناله می‌کرد. آن بالا در بخش‌های صاف آسمان، ردّ یک دسته هواپیماهای جت نورث‌آیلند معلوم بود که زوزه‌کشان آمدند و ویژ رفتند، در زمانی کم‌تر از این که من دست بیرم فندکی از داشبورد بردارم و سیگاری روشن کنم.

دختر بی‌حرکت نشسته بود کنارم، و بدون کلمه‌ای چشم دوخت به رویه‌رویش. به‌مه‌یا عقب کامیونی که پشتش می‌رفتیم نگاه نمی‌کرد. اصلاً به چیزی نگاه نمی‌کرد. همان‌طور بی‌حرکت در یک حالت مانده بود، وارفته از فرط ناامیدی، مثل کسی که در راه اعدام باشد.

یا این بود و یا بهترین آرتیستی که این چند وقت دیده بودم.

هتل کاسا دل پونی بنت لبه‌ی صخره‌ای واقع شده بود که پوشیده از چمن و گل بود، پاسیوی مرکزی‌اش مشرف به سویه‌ی محفوظ ساختمان، میزها پشت پرده‌ای شیشه‌ای، و پیاده‌رویی نرده‌دار بود که از وسط ساختمان به در ورودی‌اش منتهی می‌شد. یک‌طرفش بار و طرف دیگرش کافه، و در هر دو منتهی‌الیه ساختمان پارکینگ‌های آسفالت‌های بود که پشت پرچین درختچه‌های گل‌دار پنهان می‌شد. در پارکینگ پر ماشین بود. کسی به خود زحمت نمی‌داد از گاراژ زیرزمین استفاده کند، هرچند که هوای مرطوب و پرنمک آن‌جا برای کروم ماشین‌ها خوب نیست.

در جای پارکی نزدیک سراسیبی گاراژ نگه داشتم و صدای اقیانوس آن‌قدر نزدیک بود که می‌توانستی ذرات معلقش را حس کنی و بویش را استشمام کنی و مزه‌اش را بچشی. از ماشین پیاده شدیم و رفتیم نزدیک ورودی گاراژ. یک پیاده‌روی باریک کنار راه سراسیبی گاراژ بود. وسط ورودی تابلویی نصب شده بود با این نوشته: «با دنده‌ی سنگین حرکت کنید. بوق بزنید.» دختر بازویم را گرفت و نگاهم داشت.

«من با آسانسورهای لابی می‌رم بالا. خسته‌تر از اون هستم که از پله‌ها بیام بالا.»

«باشه. مشکلی نیست. شماره اتاقت چنده؟»

«دوازده بیست و چهار، اگه گیر بیفتیم چی؟»

«در حال چه کاری گیر بیفتیم؟»

«می دونی که منظورم چیه. موقع گذاشتنش... که داری می داریش

کنار دیوار بالکن. یا هر جای دیگه ای.»

«من رو که بالای تپه‌ی مورچه‌ها می سوزونن. تو رو نمی دونم.

بستگی داره چه چیز دیگه‌ای علیه‌ت داشته باشن.»

«چه‌طور قبل از صبحونه می تونی این جور حرف بزنی؟»

چرخی زد و به سرعت رفت. از سرایشی پایین رفتم. عین

همه‌ی راه‌های سرایشی پارکینگ‌ها چرخ می خورد و می توانستم دفتر

سراسر شیشه‌ای گاراژ را ببینم که داخلش چراغی آویزان بود. کمی

که جلوتر رفتم توانستم ببینم که خالی است. گوش ایستادم صدایی

بشنوم از کسی که شاید در حال رسیدگی به ماشینی باشد، آبی در

آب‌پاش ماشین بریزد، صدای قدمی، سوتی، هر صدایی که نشان دهد

نگهبان شب کجاست و دارد چه کار می کند. چیزی نشنیدم.

پایین تر رفتم و تقریباً هم سطح قسمت بالاتر دفتر نگهبان شدم.

وقتی خم شدم توانستم صدای محو قدم‌هایی را بشنوم که به طرف

آسانسور مابین سرسرا و زیرزمین می رفت. تابلوی آویزان بود: به

سمت آسانسور. تابلو شیشه‌ای بود و می شد نور پشتش را دید، ولی

چیز چندانی معلوم نبود.

سه قدم دیگر برداشتم و ایستادم. نگهبان شب صاف داشت بهم

نگاه می کرد. روی صندلی پشتی یک ماشین پاکارد مدل سدان بود.

نور به صورتش می تابید، عینک چشمش بود و نور صاف توی

عینکش بود. کنج ماشین راحت به عقب تکیه داده بود. همان جا

ایستادم و منتظر حرکتش شدم. تکان نخورد. بالشتک پشت سرش بود. دهانش باز بود. باید می فهمیدم چرا حرکت نمی کند. شاید دارد وانمود می کند خواب است تا من بروم. بعد که رفتم می پرد پای تلفن و به دفتر زنگ می زند.

بعد فکر کردم حدس احمقانه‌ای است. او عصرها سر کار می آید، پس علی القاعده نمی تواند چهره‌ی همه‌ی میهمان‌ها را بشناسد. پیاده رویی که سراسیمه را قطع می کرد آن جا بود و من فقط باید ازش می گذشتم. حدود ۴ صبح بود. یک ساعت و خرده‌ای دیگر هوا روشن می شود. هیچ هتل گردی این قدر دیر نمی آید.

یک راست رفتم سراغ ماشین و به نگهبان نگاه کردم. همه‌ی شیشه‌ها بسته بودند. مرد حرکتی نکرد. دستم را دراز کردم طرف دستگیره و سعی کردم بی صدا بازش کنم. باز هم حرکتی نکرد. مثل مردی بود با رنگی بسیار روشن. در عین حال شبیه کسانی بود که خواب هستند، و تا وقتی در را باز نکرده بودم صدای خروپفش را نشنیدم. بعد یکباره متوجه شدم... بوی دل‌انگیز ماری جوانای اعلیاء. مردک کاملاً تعطیل بود، خوش و خرم در دره‌ی صلح و صفا، جایی که زمان تقریباً متوقف شده، جایی که دنیا سراسر رنگ و موسیقی است. چند ساعت دیگر مردک دیگر شغلی نخواهد داشت، حتی اگر پلیس‌ها به هلفدانی نیاندازندش.

دوباره در ماشین را بستم و رفتم طرف در شیشه‌ای. رسیدم به آستانه‌ی کوچک و خالی جلوی دو آسانسور خالی که کفی بتونی داشت، کنارشان در سفت و سخت‌تری بود که باز می شد به پلکان اضطراری. در را باز کردم و راه افتادم بالا. آرام رفتم. دوازده طبقه و یک زیرزمین کلی پله می‌شود. درهای اضطراری طبقات را می‌شمرم،

چون شماره‌ی طبقه نداشتند. درها خاکستری، محکم و سنگین بودند، عین خود بتون پله‌ها. وقتی به در راهروی طبقه‌ی دوازدهم رسیدم داشتم عرق می‌ریختم و نفسم هم بند آمده بود. رسیدم به اتاق ۱۲۲۴ و دستگیره را امتحان کردم. قفل بود، ولی همان آن‌در باز شد، انگار دختر درست پشت در منتظر باشد. پشت سرش رفتم و ولو شدم روی صندلی و منتظر شدم نفسم جا بیاید. اتاق بزرگ دلگشایی بود با در شیشه‌ای دولنگه‌ای که باز می‌شدند به بالکن. تخت دونفره به هم ریخته بود یا دست کم طوری به هم ریخته بود که به نظر پرسد کسی روی آن خوابیده است. لباس‌های خرت و پرت روی صندلی‌ها، لوازم آرایش روی میز توالت، چمدان. به نظر می‌آمد اتاق تکی بیست دلاری باشد.

چفت در را انداخت. «مشکلی پیش نیومد؟»

«نگهبان تا خرخره زده بود. عین یه پیشی بی‌آزار بود.»

از صندلی‌کندم و راه افتادم طرف در شیشه‌ای.

تند گفتم «وایسا». برگشتم و نگاهش کردم. گفتم «فایده‌ای نداره.

هیچکی نمی‌تونه همچین کاری کنه».

همان‌جا ماندم و صبر کردم.

گفتم «ترجیح می‌دم پلیس رو خبر کنم. حالا هر بلایی که

بخوان بیارن سرم.»

گفتم «چه ایده‌ی خوبی. چرا تا الان به فکرمون نرسیده بود؟»

گفتم «بهتره بهتره بری. نیازی نیست تو قاطی ماجرا شی.»

چیزی نگفتم. به چشم‌هایش نگاه کردم. به زحمت می‌توانست

باز نگاه‌شان دارد. یا شوک معوق بود یا مخدر زده بود. نمی‌دانستم

کدام.

انگار ذهنم را خوانده باشد، گفت «دو تا قرص خواب خوردم. دیگه امشب تحمل دردسر بیش‌تر ندارم. از این‌جا برو. لطفاً. وقتی بیدار شم به دفتر هتل زنگ می‌زنم. وقتی پیش‌خدمت بیاد بالا به یه بهانه‌ای می‌برمش روی بالکن و اون پیداش می‌کنه... هرچی رو که باید پیدا کنه. من هم هیچ چی راجع بهش نمی‌دونم». زیانش رفته رفته سنگین می‌شد. لرزید و شقیقه‌هایش را محکم مالید. «راجع به پول متأسفم. باید پسم بدی، مگه نه؟»

رفتم نزدیکش. «چون اگه پس ندم همه‌ی ماجرا رو بهشون می‌گی؟»  
 نیمه‌خواب گفت: «مجبورم، چه کار می‌شه کرد؟ از زیر زبونم می‌کشن. من دیگه... دیگه خسته‌تر از اونم که باهاشون در بیفتم». بازویش را گرفتم و تکانش دادم. سرش تلوتلو خورد. «مطمئنی فقط دو تا قرص بود؟»

چشم‌هایش را باز کرد. «آره. من هیچ وقت بیش‌تر از دو تا نمی‌خورم».

«پس گوش کن. من می‌رم بیرون به نگاهی به یارو بندازم. بعدش برمی‌گردم هتل رانچو. پولت رو نگه می‌دارم. همین‌طور اسلحه‌ت رو. شاید نتونن ردش رو تا من بگیرن ولی... بیدار شو! گوش کن!» سرش دوباره تاب می‌خورد این طرف و آن طرف. صاف نشست و چشم‌هایش باز شدند، ولی مبهوت بود و در عالم هیروت. «ببین، اگه نتونن ردش رو تا تو بگیرن پس نمی‌تونن تا من هم بگیرن. من واسه یه وکیل دارم کار می‌کنم و مأموریتم تویی. چک‌های مسافرتی و اسلحه مستقیم می‌رن جایی که باید باشن. و داستان تو برای پلیس‌ها یه پاپاسی هم نمی‌ارزه. فقط به درد اعدام کردنت می‌خوره. ملتفت شدی؟»

گفت «آر..ره. به فلانم هم نیست.»

«این حرف تو نیست. مال قرص خوابه.»

سست شد و گرفتمش و کشاندمش تا تخت. ولو شد رویش. کفش‌هایش را درآوردم و پتویی کشیدم رویش و خوب پوشاندمش. بلافاصله خوابید. شروع کرد به خروپف. رفتم دست‌شویی و اطراف را گشتم و یک قوطی نمبوتال روی قفسه پیدا کردم. تقریباً پر بود. رویش نسخه و تاریخ بود. تاریخ یک ماه پیش بود، داروخانه‌ای در بالتیمور. کپسول‌های زرد را ریختم کف دست و شمردم‌شان. چهل و هفت تا بودند و تقریباً قوطی را پر کرده بودند. وقتی بخواهند خودشان را بکشند هم‌اش را می‌خورند — به غیر از آن قرص‌هایی که پخش و پلا می‌شود، و تقریباً همیشه هم چند تایی قرص پخش و پلا می‌شود. قرص‌ها را برگرداندم داخل قوطی‌اش و جعبه را گذاشتم داخل جیبم.

برگشتم و دوباره نگاهی به دختر انداختم. اتاق سرد بود. رادیاتور را روشن کردم، ولی زیادش نکردم. و بالاخره در شیشه‌ای را باز کردم و رفتم بیرون روی بالکن. بیرون زمهریر بود. بالکن سه در چهار متر بود، با دیوار کوتاهی در جلو که رویش نرده‌های آهنی کم‌ارتفاعی سبز شده بود. می‌شد به راحتی از رویش پرید، ولی نمی‌شد تصادفی از رویش افتاد. دو صندلی راحتی آلومینیومی با بالشک‌های نرم هم بود، دو راحتی با مدلی یکسان. دیوار حایل سمت چپ همان‌طور بود که دختر گفته بود. فکر نکنم حتی یک صخره‌نورد هم بتواند بدون طناب و قرقه از آن بالا بیاید. دیوار سمت دیگر در لبه‌ی آن‌جایی که علی‌الظاهر تراس طبقه‌ی آخر بود تاب می‌خورد.

هیچ مرده‌ای روی صندلی‌ها نبود، کف بالکن هم نبود، هیچ‌جا

نبود. به دنبال ردّ خون و اِرسی‌شان کردم. خبری از خون نبود. هیچ خونی روی کاناپه نبود. همین‌طور هیچ نشانه‌ای از این که چیزی روی زمین کشیده شده باشد. رو به دیوار ایستادم و دستم را به نرده‌های فلزی گرفتم و تا جایی که می‌شد خم شدم. امتداد دیوار را تا زمین نگاه کردم. درختچه‌ها نزدیک به دیوار روییده بودند، بعد باریکه‌ای از چمن، بعد پیاده‌روی سنگی، دوباره باریکه‌ای چمن، بعد نرده‌ای مستحکم با درختچه‌هایی در کنارش. فاصله را تخمین زدم. از آن ارتفاع خیلی ساده نبود، ولی باید دست کم ۱۲ متر می‌شد. آن طرف نرده‌ها، دریا روی صخره‌هایی که تا نیمه در آب بودند فرود می‌آمد و کف می‌کرد.

لری میچل یکی دو سانت از من بلندتر بود ولی در عوض وزنم در بدترین حالت دست‌کم ۵ کیلو کم‌تر از او بود. طرف آدمی نبود که بتواند هشتاد و دو کیلو وزن را از این نرده‌ها بالا بکشد و بیافتد داخل اقیانوس. تقریباً غیرممکن بود دختری متوجه این مسأله نشود، تقریباً غیرممکن، شاید نهایتاً یک‌دهم درصد امکان داشت.

در شیئه‌ای را باز کردم و رفتم داخل و بستمش و رفتم کنار تخت. هنوز به نظر خواب بود. هنوز داشت خروپف می‌کرد. با پشت دستم گونه‌اش را لمس کردم. مرطوب بود. تکانی خورد و چیزی زمزمه کرد. بعد آهی کشید و سرش را روی بسالش جابه‌جا کرد. صدای نفسش خس‌دار نبود، بدون مِنگی عمیق، بدون اغما، و طبیعتاً خبری از آوردوز نبود.

راجع به یک چیز حقیقت را گفته بود بهم، این که به فلاش هم نیست.

کیفش را در کثوی بالای میز توالت پیدا کردم. پشتش جیبی



زیبی داشت. پاکت چک‌هایش را گذاشتم داخلش و برای اطلاعات بیش‌تر نگاهی به داخلش انداختم. مقداری پول تاخورده‌ی نو توی جیب زیپ‌دار بود، یک برنامه حرکت قطار سانتافه، پاکتی که بلیت‌هایش داخلش بوده و ته‌برگ بلیت قطارش و رزرو کویپه‌ی درجه یک. سوار کویپه‌ای در واگن ۱۹ از مبداء واشینگتن به سن‌دیه‌گو در کالیفرنیا بوده. خبری از مدارک یا چیزی که هویتش را معلوم کند نبود. چنین چیزی را حتماً در چمدان پنهان می‌کند. بخش عمده‌ی چمدان شامل چیزهایی بود که معمولاً زن‌ها حمل می‌کنند، رژ لب، جعبه‌ی لوازم آرایش، کیف پول خرد، چند قطعه نقره، و چند کلید به یک حلقه که بیر برنزی کوچکی از آن آویزان بود. یک پاکت سیگار که به نظر می‌آمد پر باشد ولی باز شده بود. یک ورقه کبریت که فقط یکی‌اش استفاده شده بود. سه دستمال بدون حروف ابتدایی اسم، یک سوهان ناخن، یک چاقوی دور ناخن، و مجموعه‌ای از چیزهای مربوط به ابرو، شانه‌ای در جلد چرمی، یک بسته کوچک گرد حاوی واکس ناخن، و یک دفترچه کوچک آدرس. قایدمش. خالی، اصلاً استفاده نشده بود. یک عینک آفتابی هم در چمدان بود که قابش پولک داشت و روی جعبه‌اش هم اسمی نوشته بود؛ یک مغزی خودکار، یک مداد کوچک طلایی، و همین. کیف را گذاشتم همان‌جایی که بود. رفتم بالا سر میز تا کاغذ سربرگ‌دار هتل و پاکت نامه پیدا کنم.

خودکار هتل را برداشتم و نوشتم: «بتی عزیز! بسیار متأسفم که نشد مرده بمانم. فردا توضیح می‌دهم. لری.»

یادداشت را در پاکت مهر و موم کردم، رویش نوشتم دوشیزه بتی میفیلد و جایی گذاشتمش که اگر از زیر در انداخته شده بود باید می‌بود.

در را باز کردم، رفتم بیرون، در را بستم، و برگشتم به پلکان اضطراری، با صدای بلند گفتم: «به درک» و دکمه‌ی آسانسور را زدم. آسانسور نیامد. دوباره دکمه‌ی زنگ را زدم و همین‌طور ادامه دادم. بالاخره آمد و مکزیکی جوانی با چشم‌های خواب‌آلود در را باز کرد و خمیازه کشید، بعد از روی عذرخواهی لبخند زد. من هم لبخند زدم و چیزی نگفتم.

کسی پشت میز پذیرشِ روبروی آسانسور نبود. مکزیکی خود را در صندلی جاگیر کرد و هنوز پنج شش قدمی نرفته بودم که خوابش برد. همه در خواب بودند جز مارلو. تمام‌وقت کار می‌کند، حتی فرصت نمی‌کند افکارش را جمع و جور کند.

ماشین را راندم طرف رانچو دسکانسادو، آن‌جا هم کسی بیدار نبود، با حسرت به تخت نگاه کردم ولی شروع کردم جمع و جور کردن کیفم — اسلحه‌ی بتی را گذاشتم تهش — دوازده دلار گذاشتم توی پاکت و در راه رفتن، آن را با کلید اتاقم از درز در دفتر انداختم داخل.

راندم طرف سن‌دیه‌گو، ماشین اجاره‌ای را پس دادم، و صبحانه‌ام را در غذاخوری رو به روی ایستگاه خوردم. هفت و ربع بود که سوار وسیله‌ی ریلی دیزلی دوواگنه‌ای شدم که بدون وقفه تا لس‌آنجلس رفت و درست ده صبح وارد ایستگاه شد.

با تاکسی رفتم خانه و ریش زدم و دوش گرفتم و دوسین صبحانه را هم خوردم و نگاهی به روزنامه‌های صبح انداختم. حدود ساعت یازده بود که به دفتر آقای کلاید اومنی و کیل زنگ زدم.

خودش جواب داد. شاید دوشیزه ورمیلیا هنوز بیدار نشده بود.

«مارلوئوم. برگشتم. می‌تونم پیام به سرپیش‌تون؟»

«پیداش کردی؟»

«آره. زنگ زدید به واشینگتن؟»

«کجاست؟»

«می‌خوام شخصاً به تون بگم. به واشینگتن زنگ زدید؟»

«اول اطلاعاتت رو بده. امروز خیلی سرم شلوغه.» صدایش سرد

و بدون احساس بود.

«نیم ساعت دیگه اون‌جام.» گوشی را سریع گذاشتم و زنگ زدم

به گاراژی که الدزمویلیم آن‌جا بود.

شبیهِ دفتر کلاید اومنی خیلی زیاد است. کف پوش‌های چوبی مربعی صیقل خورده‌اش طوری کنار هم چیده شده بودند که شبیه صفحه‌ی شطرنج به نظر برسد. نورها غیرمستقیم بودند، قالیچه‌ای تابلویی به دیوار، مبلمان طلایی، صندلی‌های راحت، و لابد حق‌الوکاله‌اش هم سرسام‌آور بود. قاب‌های فلزی پنجره به بیرون باز می‌شدند و پارکینگ کوچک ولی تمیزی هم پشت ساختمان بود برای پارک ماشین‌ها، روی تخته‌ای سفید کنار تمام جایگاه ماشین‌ها اسم کسی نوشته شده بود. نمی‌دانم به چه دلیل جایگاه کلاید اومنی خالی بود، من هم ازش استفاده کردم. شاید راننده‌ای داشت که می‌رساندش به دفتر. ساختمان چهار طبقه بود و نوساز، همه‌ی واحدهایش متعلق به دکترها و وکلا.

وقتی وارد شدم، دوشیزه ورمیلیا داشت با درست کردن موهای بلوند براقش خود را برای یک روز پرمشغله آماده می‌کرد. پیش خودم فکر کردم سر و وضعش بدتر از دفعه‌ی قبل است. آینه‌ی دستی‌اش را کنار گذاشت و سیگاری برای خودش گیراند.

«خب، خب، جناب قلدر خان. چی شده راه گم کردین و منت

گذاشتین؟»

«اومنی متظرمه.»

«مردک! برای تو آقای اومنی هستن.»

«لابد واسه تو شونگول پسره، آبجی.»

در یک چشم به هم زدن گُر گرفت. «به من نگو آبجی، آجان

دوزاری.»

«پس دیگه بهم نگو "مردک"، منشی میلیونی. امشب برنامه‌ت

چیّه؟ لطفاً هم دوباره نگو که با چهار تا ملوان ریختی رو هم.»

پوست دور چشم‌هاش سفیدتر شد. دستش به دور یک وزنه‌ی

کاغذ مشت شد. ولی پرتش نکرد طرفم. در حالی که با انگشتش خط

و نشان می‌کشید گفت: «مادر به خطا!» بعد دکمه‌ای را روی جعبه‌ی

جلوی رویش فشار داد و در میکروفن گفت: «آقای اومنی، آقای مارلو

هستن.»

بعد تکیه داد و نگاهی کرد بهم. «آدم دارم چنان حالت بیساره که

نتونی راه بری.»

گفتم: «خیلی‌ها هستن که بدجور دارن زور می‌زنن همچین کاری

کنن، ولی زور زدن جای استعداد رو نمی‌گیره.»

یک‌دفعه هر دویمان زدیم زیر خنده. در باز شد و اومنی سرش

را آورد بیرون. با حرکت چانه‌اش دعوت‌م کرد داخل، ولی نگاهش به

دختر بود.

رقم داخل و پس از لحظه‌ای در را بست و رفت نشست پشت

میز نیم‌دایره‌ی بزرگش، با روکش چرمی سبز، و کوه کوه اسناد مهم.

مرد خوش‌تیپی بود، با لباس‌های به دقت انتخاب‌شده، با پاهای خیلی

کوتاه، و دماغ خیلی دراز، و موهایی خیلی کم‌پشت. چشم‌های زلال

قهوه‌ای داشت که برای یک وکیل عامل جلب اعتماد است.

با صدایی که همه طور بود آلا زلال، گفت: «داری منشی‌ام رو تور می‌زنی؟»

«نه. فقط داشتیم تعارف ردّ و بدل می‌کردیم.»  
روی صندلی موکل نشستم و با حالتی تقریباً مؤدبانه نگاهش کردم.  
«به نظرم عصبانی بود.» در صندلی ریاست مابانهاش قوز کرد و  
چهره در هم کشید.

گفتم: «تا سه هفته‌ی بعد رزرو شده بود. من هم که اهلمش نیستم  
این قدر صبر کنم.»

«مارلو، فقط هوای حرفات رو داشته باش. غلاف کن. جزو اموال  
خصوصیه. برای امثال تو وقت نداره. به جز این که نمونه‌ی نازنینی از  
انسانیت زنانه‌س، خیلی هم زیر و زرنکه.»

«منظورتون اینه که غیر از این، تایپ و تندنویسی هم بلده؟»  
«غیر از چی؟» چهره‌اش یکباره سرخ شد. «به قدر کافی  
زیون‌درازی کردی. حواست به کارات باشه. خیلی حواست رو جمع  
کن. اون قدر تو این شهر نفوذ دارم که جلوت رو بگیرم. خب حالا  
گزارشت رو بده، مختصر و مفید.»  
«با واشینگتنی‌ها تماس گرفتید؟»

«به تو ربطی نداره که این کارو کردم یا نه. همین الساعه  
گزارشت رو می‌خوام. باقی‌اش دیگه به من مربوطه. الان جای دقیق  
دخترک کجاست؟» دست دراز کرد طرف مدادی تیز و نو و کاغذی  
سفید. بعد مدادش را رها کرد و از بطری سیاه و نقره‌ای، برای  
خودش لیوانی ویسکی ریخت.

گفتم: «بیا معامله کنیم. بهم بگین برای چی می‌خواین پیداش  
کنین و من هم جاش رو می‌گم.»

جری شد: «تو رو استخدام کردم. هیچ لزومی نداره بهت اطلاعات بدم، حالا هر اطلاعاتی که باشه.» هنوز قلدری می‌کرد ولی کم کم به جolz و ولز افتاده بود.

«من فقط موقعی در استخدام تون هستم که خودم بخوام، آقای اومنی. هنوز هیچ چکی رو نقد نکردم، هیچ قراردادی هم بسته نشده.»  
«تو قرار رو قبول کردی. پول پیش هم گرفتی.»

«دوشیزه ورمیلیا به چک ۲۵۰ دلاری برای پیش‌قسط داد و یک چک ۲۰۰ دلاری برای هزینه‌ها. ولی نقدشون نکردم. بفرما اینهاش.»  
هر دو چک را از جیم بیرون آوردم و گذاشتم‌شان جلوش روی میز. «بهتره نگه‌شون دارین تا تصمیم‌تون قطعی بشه که کارآگاه می‌خواین یا بله‌قربان‌گو، و تا اون موقع هم من بفهمم که استخدام کردن که کار کنم یا این که می‌خوان بندازنم تو یه موقعیتی که هیچی ازش نمی‌دونم.»  
نگاهی به چک‌ها انداخت. رفت تو لک. آرام گفت: «تا همین الانش هم خرج کردی.»

«درسته آقای اومنی. یه چند دلاری خرج داشت... که می‌شه محاسبه‌شون کرد. من هم خرج عطینا دارم بالاخره.»  
«خیلی کله‌شقی مارلو.»

«گمونم آره، ولی خب بالاخره من هم باید دستم تو حساب باشه. اگه غیر از این بود باید تعطیل می‌کردم. بهتره که گفتم دارن از دختره حق السکوت می‌گیرن. دوست‌هاتون تو واشینگتن حتماً می‌دونن چرا. اگه کلاهداراه، باشه حرفی نیست. ولی باید بهم بگین. و من هم در عوض یه چیزایی براتون دارم که قابل‌مقایسه نیست.»

با عصبانیت پرسید: «واسه پول بیش‌تر رفتی طرف یکی دیگه. کارت غیراخلاقیه.»

خندیدم. «پس اخلاق هم دارم؟ پس شاید به یه جاهایی برسیم.»  
سیگاری از جعبه بیرون آورد و با فندکی شکم‌دار روشنش کرد،  
فندک با جابطری و مجموعه قلم‌ها ست بود.

غرولند کرد: «هنوز هم از وضعت تو این قضیه خوشم نمی‌آد.  
دیروز من هم همون قدر می‌دونستم که تو مسلم می‌دونستم که یه  
شرکت وکالت تو واشینگتن ازم نمی‌خواد کار غیرقانونی و  
غیراخلاقی انجام بدم. چون دستگیر کردن دختره کاری نداشت،  
حدس زدم حتماً قضیه خونوادگیه، زن یا دختر فراری، یا یه شاهد  
مهمی که راضی نیست شهادت بده، شاهدی که بیرون از روند قضایی  
بوده و تازه احضار شده. این‌ها فقط حدس بود. امروز صبح قضایا یه  
کم فرق کرد.»

بلند شد و قدم‌زنان رفت تا پنجره‌ی بزرگ و پره‌های کرکره را  
آن قدر بست که نور آفتاب روی میزش نیافتد. همان‌جا ایستاد به سیگار  
کشیدن، به بیرون نگاه می‌کرد، بعد آمد سر میزش و دوباره نشست.

«امروز صبح»، آرام و با اخمی مدبرانه حرف می‌زد، «با همکارام  
تو واشینگتن صحبت کردم و خبردار شدم که اون دختر منشی  
خصوصی یه مرد ثروتمند و مهم بوده — اسم مرد رو بهم نگفتن —  
و به همراه یه سری مدارک مهم و خطرناک پرونده‌های ریسیش  
ناپدید شده. این مدارک اگه افشا بشن می‌تونن به رییس لطمه بزنن.  
بهم نگفتن چه جور لطمه‌ای. احتمالاً برگه‌های مالیاتی‌اش رو  
دستکاری کرده. این روزها آدم از این چیزا سر در نمی‌آره.»

«این چیزا رو کس رفته که حق‌السکوت بگیره؟»

اومنی با سر تأیید کرد. «فرض اصلی اینه. غیر از این به دردش  
نمی‌خوره. موکل مون، اسمش رو بذاریم آقای الف، موقعی متوجه



غیبت دختر می‌شه که طرف از ایالت رفته بیرون. بعدش آقا مدارکش رو چک می‌کنه و می‌فهمه بعضی‌هاش نیست. نمی‌تونسته بره پیش پلیس. منتظر می‌شه تا دختر برسه به جای به قدر کافی دور، تا با خیال راحت مذاکره کنه و با قیمت کلون مدارک رو پس بده. آقا می‌خواسته ردّ طرف رو بدون این که بفهمه بگیره، اقدام کنه و بندازدش تو هچل، مخصوصاً قبل از این که به وکیل تر و فرزند اجیر کنه، که البته گیر آوردن همچین وکیلی چندان هم سخت نیست، و بعد با هم به چیزی از تو ماجرا بکشن بیرون که دیگه نشه دختره رو به دادگاه کشوند. اما حالا تو اومدی و بهم می‌گی یه نفر داره ازش حق السکوت می‌گیره. حق السکوت چی؟»

گفتم: «اگه داستانی که می‌گید درست باشه، می‌تونه به خاطر این باشه که موکل تون می‌خواد به دختره رو دست بزنه. شاید چیزی از دختر می‌دونه که برای گوشمالی دادنش دیگه نیازی به باج دادن نداره.»

تشر زد: «اگه داستاتم درست باشه؟ منظورت چیه؟»

«این داستان شما عین آبکش پر از سوراخ سنبه‌س. براتون خالی بستن، آقای اومنی. آدم به همچین مدارک مهمی که می‌گین رو کجا نگه می‌داره؟ البته اگه اصلاً نگه داره. مسلماً جایی نمی‌ذاره که منشی بهش دسترسی داشته باشه. اگه بعداً متوجه شده که مدارک غیبشون زده، چه‌طور ردّ دختر رو تا قطار گرفته؟ تازه، درسته که بلیت کالیفرنیا گرفته بوده، ولی از کجا می‌دونستن که کجا پیاده می‌شه. پس حتماً تو قطار می‌پاییدنش، و اگه همچین چیزی درست باشه پس به من چه احتیاجی بوده که برم پیشش. بعدش هم اینم که به همچین کاری، به قول خودتون، احتیاج به یه مؤسسه کارآگاهی عریض و

طویل داره با یہ عالم شعبه تو کل مملکت. احمقانه س کہ بخت شون رو روی یہ نفر بذارن. من دیروز گمش کرده بودم. ممکنه دوباره ہم گمش کنم. یہ همچین تعقیبی حتی به معمولی ترین شکلش حداقل احتیاج به شیش تا کارآگاه داره — دست کم شیش تا. تو یہ شهر بزرگ احتیاج به دوازده تا کارآگاه دارین. یہ کارآگاه باید غذا بخوره، بخوابه، لباس عوض کنه. اگه داره طرف رو با ماشین تعقیب می کنه باید بتونه یکی رو بفرسته دنبال طرف تا خودش جاپارک پیدا کنه. فروشگاه‌های بزرگ و هتل‌ها گاهی اوقات ده، دوازده تا ورودی دارن. ولی تنها کاری کہ این دختر کرد این بود کہ سه ساعت تموم جلو چشم همه تو ایستگاه مرکزی ول گشت. و تنها کاری کہ دوستان تون تو واشینگتن انجام می دن اینه کہ یہ عکس براتون بفرستن، بهتون زنگ بزنین، و بعد برن تلویزیون تماشا کنن.»

گفت: «کاملاً واضح بود. دیگه چیزی نیست؟» حالا دیگر قیافه گرفته بود.

«یہ کمش مونده. چرا — اگه انتظار نداشته کسی دنبالش باشه — اسمش رو تغییر می ده؟ اگه انتظار داشته کہ تعقیبش کنن پس چرا این قدر قضیه رو شل گرفته بوده؟ بهتون گفتم کہ دو نفر دیگه هم وارد ماجرا شده بودن. یکی شون یہ کارآگاه خصوصی کانزاس سیتی بود به اسم گوپل. دیروز تو اسمیرالدا بود. دقیقاً می دونست کجا باید بره. کی بهش گفته بوده؟ در حالی کہ من باید تعقیبش می کردم و به راننده تاکسی می سلفیدم تا با رادیوش بفهمه کہ تاکسی دختره داره کجا می ره. پس اصلاً چرا من رو استخدام کردین؟»

با تندى گفت: «به اون هم می رسیم. اون یہ نفر دیگه کہ وارد ماجرا شد کی بود؟»

«یه خانم‌باز به اسم میچل. تو همون شهر زندگی می‌کنه. دختره رو تو قطار دیده بوده. تو اسمیرالدا براش اتاق رزرو کرده. با هم خیلی این جورین،» دو انگشتم رو به هم گره زدم، «البته دختره به خونش تشنه‌س. مردک چیزی علیهش داره و دختره هم ازش می‌ترسه. چیزی که علیهش داره اطلاعاتیه راجع به این که دختره کیه، از کجا اومده، اون‌جا چه اتفاقی براش افتاده، و این که چرا می‌خواد اسمش رو عوض کنه. اون قدری به گوشم رسید که اینو بفهمم، ولی نه اون قدر که بفهمم این اطلاعات چیه.»

اومنی یا لحنی نیش‌دار گفت: «خب معلومه که تو قطار دختره رو تعقیب می‌کردن. فکر کردی با یه مشت احمق طرفی؟ تو فقط دام بودی — برای این که معلوم شه همدست هم داره یا نه. با اون شیوه‌ی مشهورت — نمونه‌ش همین ماجرا — باید ازت استفاده می‌کردم تا اون قدر خودنمایی کنی که دختره متوجهت بشه. گمونم بدونی ردیاب ظاهری چیه.»

«آره. تعقیب‌کننده‌ای که می‌ذاره سوژه مورد نظر متوجهش بشه، بعد سوژه رو ول می‌کنه، تا اون یکی تعقیب‌کننده گیرش بندازه، وقتی سوژه فکر می‌کنه در امنه.»

«تو هم همین نقش رو داشتی.» نیشخند تحقیرآمیزی زد. «ولی هنوز بهم نگفتی دختره کجاست.»

نمی‌خواستم بهش بگویم، ولی می‌دانستم که مجبورم. قرارداد را قبول کرده بودم، و پس دادن پول فقط ژستی بود برای این که اطلاعاتی ازش بیرون بکشم.

دست دراز کردم طرف میز و چک ۲۵۰ دلاری را برداشتم. «این یکی رو به عنوان کل دستمزد، به اضافه‌ی هزینه‌ها، برمی‌دارم. دختره

به اسم دوشیزه بتی میفیلد در هتل کاسا دل یونیتته تو اسمرالدا اتساق گرفته. یک عالم پول داره. البته سازمان خبره‌تون حتماً تا الان این چیزا رو می‌دونه.»

ایستادم. «خوش گذشت جناب اومنی.»

رفتم بیرون و در را به هم زدم. دوشیزه ورمیلیا سرش را از مجله بیرون آورد. صدای خفهی تقی از داخل میزش آمد. گفتم: «عذر می‌خوام که گستاخی کردم. دیشب به قدر کافی نخوابیدم.»

«فراوموش کن. برای این بود که دم‌پرَم نیای. اگه یه کم تمرین کنم شاید ازت خوشم هم بیاد. یه جورایی تو سطح پایین بودنات، باحالی.»

گفتم «ممنون» و راه افتادم طرف در. نمی‌گم نگاهش پُرتمنّا بود، ولی به هر حال خیلی هم دور از دسترس به نظر نمی‌آمد. برگشتم و در را بستم.

«گمونم امشب بارونی نیست، درسته؟ یه چیزایی بود که قرار شد تو یه شب بارونی، موقع باده‌نوشی حرفشو بزنینم. یه موقعی که خیلی هم سرت شلوغ نباشه.»

نگاهی حاکی از رضایت کرد. «کجا؟»

«اونش دیگه به تو بستگی داره؟»

«پیام خونه‌ت؟»

«قدم رنجه می‌فرمایید. اون ماشین فیلت‌وودت هم مایه‌ی سرفرازی ماست.»

«منظورم دقیقاً این نبود.»

«منظور من هم همین‌طور.»

«شاید حدود ساعت شیش و نیم. از همون جوراب نایلونی‌ها  
می‌پوشم که دوست داری.»  
«به همین امید بودم.»  
نگاه‌هایمان به هم قفل شد. بلافاصله آمدم بیرون:

ساعت شش و نیم بود که ماشین فلیت‌وود خرخرکنان آمد جلوی در، و وقتی دختر رسید به پله‌های ورودی، در را باز کرد. کلاه سرش نبود. پالتوی رنگ‌پوستی پوشیده بود و یقه‌هایش را داده بود بالا، جلوی موهای بورش. وسط اتاق نشیمن ایستاد و اطراف را سرسری نگاه کرد. با حرکتی نرم پالتو را درآورد و انداختش روی کاناپه و نشست.

گفتم: «فکر نمی‌کردم واقعاً بیای.»

«نه. اتفاقاً آدم خجالتی این‌جا تویی. خیلی هم خوب می‌دونستی که می‌آم. اسکاچ و سودا لطفاً، اگه داری.»

«دارم.»

نوشیدنی‌ها را آوردم و نشتم کنارش، ولی نه آنقدر نزدیک که معنی خاصی داشته باشد. گیل‌اس‌هایمان را به هم زدیم و نوشیدیم.

«می‌خواهی برای شام بریم رستوران رومانوف؟»

«و بعدش چی؟»

«کجا زندگی می‌کنی؟»

«غرب لس‌آنجلس. به خونه تو به خیابون قدیمی و آروم. مال

خودمه. یادت نرفته سؤالم رو که، "بعدش چی؟"»

«طبیعتاً اونش به عهده‌ی خودته.»

«فکر می‌کردم مرد قلدری باشی. منظورت اینه که من مجبور

نیستم در عوض شام چیزی بدم؟»

«برای این متلک باید یه سیلی بهت بزنم.»

ناگهان خندید و از روی لبه‌ی گیل‌اس‌اش بهم خیره شد.

«فکر کن سیلی رو زدی. ما یه کم همدیگه رو بد فهمیدیم.

گمونم رستوران رومانوف می‌تونه یه کم دیگه منتظر بمونه، مگه نه؟»

«می‌تونیم اول بریم غرب لس‌آنجلس.»

«چرا این‌جا نه؟»

«چون فکر می‌کنم باعث می‌شه دودرهم کنی. از این‌جا خاطره‌ی

خوبی دارم، یک سال و نیم پیش. می‌خوام زنده نگهش دارم.»

سریع بلند شد و پالتوش را برداشت. کمکش کردم بپوشد.

گفتم: «متأسفم. باید قبلاً بهت می‌گفتم». صورتش نزدیکم پیچ و

تاب می‌خورد، ولی لمسش نکردم.

«متأسفی که خاطره‌ی داری و می‌خوای زنده نگهش داری؟ من هم

خاطره‌ی زیاد داشتم، ولی همه‌شون مرده‌ن. شجاعتش رو نداشتم که

زنده نگه‌شون دارم.»

«این جور‌ها هم نیست. یه زنی بود. ثروتمند بود. فکر می‌کرد

می‌خواد باهام ازدواج کنه. ولی مطمئناً آخر و عاقبت نداشتم. احتمالاً

هیچ وقت دوباره نمی‌بینمش. ولی یادم می‌مونه.»

آرام گفت: «بیا بریم. بذار روایات زنده بمونه. ای کاش من هم یه

دونه‌اش رو داشتم که ارزشش به یاد موندن داشته باشه.»

در راه پایین رفتن به سمت کادیلاک هم لمسش نکردم. زیبا

رانندگی کرد. وقتی زنی خوب رانندگی کند، تقریباً زنی تمام‌عیار است.

خانه واقع در خیابان آرام پریچ وتابی بود بین سان وینست و سانست بلوار. انتهای خیابان بود و راه ورودی اش تا منزل هم طولانی بود، ورودی خانه پشت ساختمان بود و ایوان کوچکی هم جلوش قرار داشت. قفل در را باز کرد و همه‌ی چراغ‌های خانه را روشن کرد و بدون حرف غیث زد. مهمان‌خانه ترکیب دلنشینی از مبلمان داشت و به آدم احساس راحتی می‌داد. سرپا منتظر ماندم تا این که با دو تا گیلان برگشت. پالتویش را درآورده بود.

گفتم: «تو حتماً ازدواج کردی، درست؟»

«خیلی دووم نیاورد. این خونه و یه کم پول ازش دراومد، ولی من دنبال چیزی نبودم. مرد خوبی بود، ولی به درد همدیگه نمی‌خوردیم. مرده — سقوط هواپیما — خلبان هواپیمای جت بود. از این اتفاق‌ها زیاد می‌افته. یه جایی رو می‌شناسم تو راه این‌جا به سن‌دیه‌گو که پُره از دخترهایی که شوهرهاشون خلبان جت بودن و همین‌جوری مردن.»

جرعه‌ای از لیوانم نوشیدم و گذاشتمش پایین.

گیلاسش را از دستش گرفتم و آن را هم گذاشتم پایین.

«دیروز صبح رو یادت می‌آد که گفتی به پات زل نزنم؟»



«گمونم یادم می آد.»

«حالا بین می تونی جلومو بگیری نگاه نکنم.»

یک باره بی هیچ حرف و حرکتی از تخت خواب رفت.

بعد از مدتی چراغ سرسرا روشن شد و او با ریدشامبری بلند در

کنار در ایستاد.

خونسرد گفت: «خدافظ، یه تاکسی برات خبر می کنم. بیرون

جلوی در منتظرش بمون. هیچ وقت من رو دوباره نمی بینی.»

«اومنی رو چه طور؟»

«اون عوضی مفلوک ریغو. اون یکی رو می خواد که نقش رو

راه بندازه، احساس قدرت و پیروزی بهش بده. سن بهش دادم. بدن

زن اون قدر مقدس نیست که ازش سوءاستفاده نشه — مخصوصاً زنی

که در عشق شکست خورده باشه.»

ناپدید شد. بلند شدم و لباس پوشیدم و پیش از رفتن، گوش

ایستادم. چیزی نشنیدم. صدا زدم ولی جوابی نبود. درست وقتی

رسیدم به درگاه، تاکسی سر رسید. نگاهی به پشت سر انداختم. خانه

کاملاً تاریک به نظر می آمد.

کسی آنجا زندگی نمی کرد. همه اش رؤیا بود. جز این که کسی

تاکسی خبر کرده بود. سوار شدم و رفتم خانه.

از لس آنجلس زدم بیرون و انداختم در بزرگراهی که از کنار او شن سایید می گذرد. وقت برای فکر کردن داشتم.

از لس آنجلس تا او شن سایید هیجده مایل بزرگراه شش بانندی بود که در فواصل مختلفش، جنازه‌ی ماشین‌های قراضه و اوراقی و رها شده‌ای به چشم می خورد که غلت خورده بودند کنار شیب مرتفع جاده و آن جا می ماندند تا زنگ بزنند و بالاخره کسی ببردشان. شروع کردم فکر کردن به این که چرا دارم برمی گردم اسمیرالدا. سر و ته پرونده هم آمده بود و دیگر هم به من مربوط نمی شد. معمولاً مشتری کار آگاه‌ها پول کم می دهند و کلی اطلاعات می خواهند. یا قبول می کنی یا نه، بسته به شرایط. این مسأله در مورد هزینه‌ها هم صدق می کند. ولی کم تر پیش می آید که هم اطلاعات گیرت بیاید و هم کلی چیزهای دیگر، از جمله داستانی در مورد جسدی در بالکن که وقتی می روی سروقتش آن جا نیست. عقل سلیم می گوید راحت را بکش برو خانه، پولی در کار نیست. ولی عقل سلیم همیشه دیر به حرف می افتد. عقل سلیم همان کی است که بهت می گوید باید همان هفته‌ی پیش ترمزهایت را تعمیر می کردی تا این هفته نمی زدی به در و دیوار. عقل سلیم همان نق نقوی خرده گیری است که کنار گرد

می‌نشیند و می‌گوید لنگش کن. ولی هیچ‌وقت نیست. او آن بالا بطری به دست در جایگاه تماشاچیان کم داده است. عقل سلیم آن مرد ریزاندام با کت و شلوار خاکستری است که در جمع و تفریق هرگز اشتباه نمی‌کند. ولی به هر حال این همیشه پول دیگران است که او محاسبه می‌کند.

سر راه فرعی پیچیدم به راه سرایشی درّه و رسیدم به رانچو دسکانسادو. جک و لوسیل در همان موقعیت همیشگی‌شان بودند. کیفم را گذاشتم زمین و خم شدم روی پیشخوان.

«کرایه رو به قدر کافی گذاشته بودم؟»

جک گفت: «آره، ممنون. و گمونم حالا هم اومدی اتاق رو پس بگیری.»

«اگه ممکن باشه.»

«چرا بهمون نگفتین کارآگاه هستین؟»

غرولند کردم: «اوم، عجب سؤالی. مگه هیچ کارآگاهی به همه می‌گه که کارآگاهه؟ تلویزیون زیاد نگاه می‌کنی، نه؟»

«هرموقع وقت کنم. نه خیلی.»

«تو تلویزیون همیشه می‌شه کارآگاه‌ها رو تشخیص داد. هیچ‌وقت کلاه‌شون رو برنمی‌دارن. راجع به لری میچل چی می‌دونی؟»

جک تند گفت: «هیچی. با برندون دوسته. آقای برندون صاحب این جاست.»

لوسیل با ذوق و شوق گفت: «جو هارمز رو راحت پیدا کردی؟»

«بله، ممنون.»

«و...؟»

«اوهوم.»

جک مختصر گفت: «زیب دهنش رو بکش بچه.» چشمکی بهم زد و کلید را هل داد روی پیشخوان. «لوسیل زندگی کسل کننده‌ای داره، آقای مارلو. تموم مدت این‌جا چسبیده به من و این تلفن. و یه حلقه با یه الماس فسقلی... اون قدر فسقلی که روم نمی‌شد بهش بدم. ولی چه کارش می‌شه کرد؟ اگه آدم خاطریه دختری رو بخواد، دوست داره نشونه‌ش تو دست دختره باشه.»

لوسیل دست چپش را بالا گرفت و تابش داد تا سنگ ریزه برق بزند. گفت: «من که از این حلقه متنفرم. همون جور که از آفتاب و تابستون و ستاره‌های درخشان و ماه کامل متنفرم. این جوریا ازش متنفرم.»

کلید و کیفم را برداشتم و ترک‌شان کردم. اگر کمی دیگرا دامه پیدا می‌کرد عاشق خودم می‌شدم. شاید حتی به خودم حلقه‌ای با یک الماس کوچک می‌دادم.

تلفن‌خانه‌ی هتل کاسا دل پونینته جوابی از اتاق ۱۲۲۴ نگرفت. رفتم کنار میز. کارمندی جدی و عبوس مشغول مرتب کردن نامه‌ها بود. همیشه در حال مرتب کردن نامه‌ها هستند.

پرسیدم: «دوشیزه میفیلد این‌جا اتاق داره، درسته؟»

قبل از این که جوابم را بدهد نامه‌ای را در جعبه‌ای گذاشت.

«بله، آقا. بگم چه کسی باهاشون کار داره؟»

«شماره اتاقش رو خودم می‌دونم. کسی جواب نمی‌ده. امروز

ندیدیش؟»

توجهش کمی بیش‌تر جلب شد ولی هنوز حواسش کامل جمع من نبود. «فکر نمی‌کنم.» از روی شانه‌اش نگاهی انداخت. «کلیدشون

اینجا نیست. می‌خوااین براشون پیغام بذارین؟»

«یه کم نگران‌ش هستم. دیشب حالش خوب نبود. ممکنه اون بالا

با حال نزار افتاده باشه و نتونه جواب تلفن رو بده. من از دوستاش

هستم. اسمم مارکوئه.»

نگاهی بهم انداخت. چشم‌هایش باهوش بودند. رفت پشت

پرده‌ای در جلوی دفتر صندوق‌دار و با کسی حرف زد. چیزی

نگذشت که آمد. لبخند به لب داشت.

«فکر نمی‌کنم دوشیزه میفیلد حال‌شون بد باشه، آقای مارلو. صبحونه‌ی مفصلی برای اتاق‌شون سفارش دادن. و همین‌طور ناهار. چند تا تلفن هم زدن.»

گفتم: «خیلی ممنون. پس پیغام می‌ذارم. فقط اسم و این که بعداً زنگ می‌زنم.»

گفت: «شاید اون بیرون تو زمین بازی یا کنار ساحل باشن. ساحل گرم و نرمی داریم، با موج‌شکن مناسب». نگاهی به ساعت پشت سرش انداخت. «اگه ساحل رفته باشن به زودی می‌آن. دیگه داره هوا خنک می‌شه.»

«ممنون. برمی‌گردم.»

بخش اصلی سرسرای هتل سه پله می‌خورد به بالا و از زیر تاق سردر می‌گذشت. چند نفر درش نشسته بودند، همان آدم‌های لمیده‌ای که در هتل پلاس هستند، معمولاً من، معمولاً پول‌دار، معمولاً کاری نمی‌کنند الا این که با چشم‌های گرسنه‌شان دید بزنند. زندگی‌شان را این‌طور می‌گذرانند. دو پیرزن با چهره‌های عبوس و فرش ماهه‌ی زرشکی درگیر پازل عظیم ظریفی بودند که روی میز بزرگ مخصوص ورق‌بازی پهن شده بود. کمی جلوتر بازی کاناستا<sup>۱</sup> در جریان بود — میان دو زن و دو مرد. یکی از زن‌ها آن‌قدر یخ روی خودش گذاشته بود که برای خنک کردن بیابان موهاوی هم کافی بود و آن قدر آرایش داشت که می‌شد با آن یک کشتی بخار را رنگ کرد. هر دو زن با چوب‌سیگارهایی دراز سیگار می‌کشیدند. مردانی که همراه‌شان بودند به نظر گرفته و خسته می‌آمدند، احتمالاً از چک امضا کردن. کمی جلوتر، زوج جوانی دست در دست همدیگر جایی

۱. بازی‌ای با ورق شبیه رامی - م.

نشسته بودند که بتوانند از پنجره بیرون را هم نگاه کنند. دختر انگشترهایی با نگین‌های الماس و زمرد داشت و حلقه‌ای که دائم با سرانگشت‌ها لمس می‌کرد. کمی مبهوت بود.

رفتم کنار بار و میان باغ بطری‌ها چشم دواندم. راه مدووری را که به بالای صخره منتهی می‌شد گرفتم و رفتم و به راحتی جایی را که شب پیش، از بالکن دوشیزه میفیلد دیده بودم پیدا کردم. از روی زاویه‌ی تندش بود که شناختمش.

ساحل شنا و موج‌شکن کوچک مدوور نود متری فاصله داشتند. پله‌هایی از روی صخره می‌رفت پایین تا ساحل. مردم دور و اطراف روی ماسه‌ها نشسته بودند. بعضی با مایو و شلوارک، بعضی همین‌طور نشسته روی زیرانداز. بچه‌ها جیغ و دادکنان می‌دیدند. بتی میفیلد در ساحل نبود.

برگشتم به هتل و نشستم در سالن استراحت.

نشستم و سیگار کشیدم. رفتم طرف روزنامه‌فروشی و یک روزنامه‌ی عصر خریدم و نگاهی کردم بهش و انداختمش دور. سالانه رفتم تا پیشخوان پذیرش هتل. یادداشتم هنوز در جعبه‌ی اتاق ۱۲۲۴ بود. رفتم سراغ تلفن و زنگ زدم به آقای میچل. جواب نداد. متأسفم. تلفن آقای میچل جواب نمی‌دهد.

صدای زنی از پشت سرم آمد. گفت: «مسئول پذیرش گفت شما می‌خواین منو ببینین. آقای مارلو... شما آقای مارلو هتین؟»

تر و تازه بود، عین گل سرخ نوشکفته. شلوار راحتی سبز تیره پوشیده بود و کفش دورنگ و بادگیر سبزی روی پیراهنی سفید که روسری نارنج‌وترنجی دورش افتاده بود. رویان موهایش جلوه‌ی دلنشین وزش باد می‌داد.

متصدی هتل از دو متر آن طرف تر گوش تیز کرده بود. گفتم:  
«دوشیزه میفیلد؟»

«دوشیزه میفیلد هستم.»

«ماشین بیرون منتظره. وقت دارید به نگاه بهش بندازید؟»  
به ساعت مچی اش نگاه کرد. گفت: «بله، گمونم. باید زود لباس  
عوض کنم، ولی... خوب، باشه.»

«از این طرف، دوشیزه میفیلد.»

کنارم راه افتاد. از میان سرسرا گذشتیم. دیگر انگار حس خانه‌ام  
را داشت. بتی میفیلد نگاه شرارت‌آمیزی به دو پازل درست‌کن  
انداخت.

گفت: «از هتل‌ها متفرم. بعد از پانزده سال برمی‌گردی این جا و  
می‌بینی همون آدم‌ها همون جا نشستن.»  
«بله دوشیزه میفیلد. شما کسی رو به اسم کلاید اومنی  
می‌شناسین؟»

به علامت نه سر تکان داد. «باید بشناسم؟»

«هلن ورمیلیا؟ راس گویل؟»

باز هم سر تکان داد.

«نوشیدنی می‌خواین؟»

«الان نه، ممنون.»

از بار آمدیم بیرون و پیاده‌رو را طی کردیم و در اولدزمیلیم را  
برایش باز کردم. از جایگاه آمدم بیرون و راندم بالای تپه، طرف گرند  
استریت. عینک آفتابی دورپولکی اش را لغزانند روی بینی اش. گفت:  
«چک‌های مسافرتی رو پیدا کردم. کارآگاه عجیب‌غریبی هستی.»

دست کردم داخل جیبم و قوطی قرص‌های خوابش را بیرون



آوردم. گفتم: «اون شب یه کم ترس برم داشت. شمردم شون ولی نمی‌دونستم قبلاً چند تا توش بوده. گفتم دو تا خوردی. ولی بعید نبود با اون اوضاعه یه مثنش رو نخورده باشی.»

قوٹی را گرفت و چپاند داخل بادگیرش. «چند لیوان مشروب انداخته بودم بالا. الکل و خواب‌آورها با هم نمی‌سازن. یه جورایی بی‌هوش شدم. چیز دیگه‌ای نبود.»

«مطمئن نبودم. کلی باید ازش بخوری که بکشدت. تازه حتی اون جوریش هم چند ساعت طول می‌کشه. بد مخمصه‌ای بود. نبض و نفست معمولی به نظر می‌اومد ولی معلوم نبود بعدش هم همین جور باشه. اگه دکتر خیر می‌کردم، باید کلی جواب پس می‌دادم. اگر آوردوز کرده باشی، به بخش خودکشی خبر می‌دن، حتی اگه جون سالم به در برده باشی. راجع به هر اقدام به خودکشی‌ای تحقیق می‌کنن. اگه حدسم غلط بود الان پیش من نشسته بودی. و اون وقت من کجا بودم؟»

گفت: «همه‌ش اما و اگر. نمی‌تونم بگم خیلی هم نگران می‌شدم.

حالا این کسایی که گفتی کی هستن؟»

برایش توضیح دادم: «کلاید اومنی همون وکیلیه که من رو استخدام کرد تا تعقیب کنم... از طرف یه شرکت وکلاء تو واشینگتن. اسم منشی‌اش هلن ورمیلیا است. راس گوئل هم یه کارآگاه خصوصی اهل کانزاسه که می‌گفت دنبال میچل می‌گرده.»

چهره‌اش بی‌احساس شد. «میچل؟ اون چه دخلی به لری میچل

داره؟»

کنج چهارراه خیابان چهارم و گرند استریت نگه داشتم تا پیرمرد قراضه‌ای که داشت با سرعت ۴ مایل در ساعت به چپ می‌پیچید

کارش تمام شود. اسمرالدا پر از چیزهای کوفتی این طوری است.  
دختر به تلخی پرسید: «چرا باید دنبال لری میچل بگرده؟ نمی‌شه  
آدم‌ها دست از سر همدیگه بردارن؟»

گفتم: «به من چیزی نگي‌ها. فقط پشت سر هم ازم سؤال‌هایی  
پرس که جوابی برایشون ندارم. واسه عقده‌ی حقارتم خوبه. بهت که  
گفتم این پرونده رو گذاشتم کنار. پس چرا این‌جام؟ خیلی ساده‌س.  
دوباره هوس اون چک‌های پنج‌هزار چوقی رو کردم.»

گفت: «چهارراه بعدی بیچ به چپ. می‌تونیم بریم بالای تپه. از  
اون‌جا منظره‌ی عالی‌ای داره. با یه عالم خونه‌های قشنگ.»

گفتم: «همه‌شون رو گند بزن.»

«خیلی هم ساکنه». از پاکت سیگار یکی برداشت و زدش به  
داشبرد و روشنش کرد.

گفتم: «این دومین پاکت در طول دو روزه. بدجوری گیر دادی  
بهش. دیشب هم تعداد سیگارهای رو شمردم. و کبریت‌ها رو.  
کیفت رو گشتم. وقتی این‌جوری یه ماجرای فلاپی این‌جوری تو  
پاچه‌م می‌ره خیلی فضول می‌شم. مخصوصاً وقتی پای موکل می‌ره  
کنار و دختر خوشگله می‌مونه واسه خودم.»

سرش را برگرداند طرفم تا بهم زل بزند. گفت: «احتمالاً یه کم  
مواد و الکل توش بوده. حتماً یه کم نامیزون بوده.»

«تو رانچو دسکانسادو که خوب سر حال بودی. قرص و محکم.  
قرار بود بریم ریو و تو ناز و نعمت زندگی کنیم. همراه با معصیت.  
فقط باید از شر جسد خلاص می‌شدم. ولی بدآقبالی رو می‌بینی! هیچ  
جسدی اون‌جا نبود.»

هنوز بهم خیره مانده بود، ولی باید حواسم را جمع رانندگی

می‌کردم. به آخر بلوار که رسیدم، پیچیدم به چپ. دوباره خوردم به خیابانی بن‌بست که ریل‌های قدیم ترامواها هنوز کُکش باقی بود. «از دم اون تابلو بیچ چپ طرف بالای تپه. اون‌ی که اون پایینش دبیرستانه.»

«کی شلیک کرد و به طرف کی؟»

کف دست‌هایش را روی شقیقه‌هایش گذاشت. «گمونم... من.... شلیک کردم. حتماً دیوونه شده بودم. پس که جاست؟»  
«اسلحه؟ جاش امنه. مگه این که خوابت تعبیر شه و مجبور شم نشون‌شون بدم.»

حالا دیگر داشتیم از تپه می‌راندیم بالا. عقربه‌ای را میزان کردم تا ماشین را در دنده سه نگاه دارد. با علاقه نگاه کرد. نگاهی به صندلی‌های رنگ و رورفته‌ی چرمی و دم و دستگاہ‌های توی ماشین انداخت.

«چه‌طور پول به همچین ماشین گرونی رو در می‌آری؟ خیلی که پول در نمی‌آری، هان؟»

«این روزا همه جور ماشینی گرونه، حتی ارزون‌هاش. آدم‌ها بالاخره باید به ماشینی برای مسافرت داشته باشن. به جایی خوندم کارآگاه‌ها باید همیشه ماشین تیره معمولی‌ای داشته باشن که تو چشم نیاد. معلومه نویسنده‌ش هیچ‌وقت لس‌آنجلس نیومده. تو چشم او‌مدن تو لس‌آنجلس یعنی این که با مرسدس‌بنزی بی‌چرخ‌ی که بالاش سایون زده باشی و سه تا دختر خوشگل هم مشغول آفتاب گرفتن باشن.»

نخودی خندید.

بحث را کش دادم: «در ضمن تبلیغ خوبی هم هست. شاید هم

تو سرم بوده که برم ریو. اون جا می‌تونم به قیمتی بفروشمش که پول  
یه دونه نو از توش درآد. هزینه‌ی حملش با کشتی خیلی نمی‌شه.»  
آهی کشید. «به دیگه، این قدر سر اون قضیه مسخره‌م نکن.  
امروز حوصله‌ی بامزگی ندارم.»

«دوست‌پسرت رو دور و بر ندیدی؟»

بی‌حرکت نشسته بود. «لری؟»

«مگه غیر از اون هم داری؟»

«خب... احتمالاً کلارک برندون رو دیدی، گرچه خودم هم  
نمی‌شناختمش. لری دیشب کاملاً مست بود. نه... ندیدمش. احتمالاً  
هنوز سیاه‌مسته.»

«تلفنش رو جواب نمی‌ده.»

جاده دو راهه شد. علامت تابلو به چپ رفته بود. من متقیم  
رفتم، بدون هیچ دلیل مشخصی. از کنار خانه‌های قدیمی اسپانیایی  
بالای مسیر و خانه‌های خیلی مدرن پایین دست، طرف دامنه‌ی تپه،  
گذشتیم. بعد از این‌ها، جاده دور کاملی به راست می‌زد. آسفالتش به  
نظر نو می‌آمد. جاده می‌رفت تا یک ملک و آن‌جا دوربرگردان می‌شد.  
آن سوی دوربرگردان دو خانه‌ی بزرگ روبه‌روی هم قرار داشتند. پر  
بودند از پنجره‌های تمام‌قد رو به دریا از شیشه‌هایی سبز. چشم‌انداز  
بی‌نظیری بود. سه ثانیه‌ی کامل بهش نگاه کردم. کنار جدول انتهای  
جاده نگه داشتم و موتور را خاموش کردم و نشتم. حدود سیصد  
متر بالا بودیم و کل شهر مثل یک عکس هوایی ۴۵ درجه جلویمان  
پهن شده بود.

گفتم: «شاید مریض باشه. شاید منصرف شده. شاید مرده.»

«بهت که گفتم...» شروع کرد به لرزیدن. ته‌سیگار را ازش گرفتم

و انداختمش داخل زیرسیگاری. شیشه‌های ماشین را کشیدم بالا و دست‌هایم را گذاشتم دور شانه‌هایم و سرش را کشیدم پایین روی شانه‌ام. لمس شده بود و بدون مقاومت، ولی هنوز می‌لرزید.

گفت: «آدم راحتی هستی ولی هولم نکن.»  
 «تو داشبورده آبجو هست. یه قلب می‌خوای؟»  
 «آره.»

آوردم بیرون و سعی کردم با یک دست و کمک دندان‌هایم تشک فلزی بطری را شل کنم. بطری را گذاشتم بین زانوهایم و تشک را کندم. نگاهش داشتم بالا کنار لب‌هایم. قدری نوشید و چندشش شد. تشکش را دوباره سفت کردم و گذاشتم کنار.

گفت: «متنفرم که از بطری بخورم.»  
 «آره. بی‌نزاکتیه. بین من نمی‌خوام باهات عشق‌بازی کنم. نگرانم. می‌خوای کاری برات بکنم؟»

برای لحظه‌ای ساکت ماند. بعد صدایش قرص شد و گفت: «مثلاً چی؟ اگه دلت بخواد می‌تونم اون چک‌ها رو پس بگیرم. مال خودت بودند. خودم دادم‌شون بهت.»

«هیچ کس همین جووری پنج هزار چوق به کسی نمی‌ده. معنی نداره. واسه همین از لس‌آنجلس برگشتم. امروز صبح زود رفته بودم اون‌جا. هیچ کس پیش آدمی مثل من اون‌قدر احساساتی نمی‌شه که حرف نیم میلیون دلار پول رو به میون بکشه و پیشنهاد سفر به ریو بده و خونه‌ای خوب با تجمّلات. هیثکی، چه مت و چه هوشیار، فقط به خاطر این که به خواب دیده یه جنازه تو بالکنشه همچین کاری نمی‌کنه که بیاد دوره بیافته و از من بخواد یارو رو بندازم تو اقیانوس. انتظار داشتی وقتی اون‌جا رسیدم دقیقاً چه کار کنم... وقتی

خوابی دستت رو بگیرم تو دستم؟»

خودش را پس کشید طرف کنج ماشین. «باشه، من دروغ می‌گم. همیشه دروغ‌گو بودم.»

نگاهی به آینه ماشین انداختم. ماشین کوچک و تیره‌ای پیچید داخل مسیر و همان‌جا توقف کرد. نتوانستم بینم کی و چی داخلش است. دور زد به راست طرف جدول و دنده عقب گرفت و همان راهی که آمده بود را برگشت. کسی راه را اشتباه آمده و فهمیده بود که بن‌بست است.

ادامه دادم: «وقتی از اون پله‌های اضطراری کوفتی می‌اومدم بالا، تو قرص‌ها رو خوردی و ادای خواب‌آلود بودن درآوردی و بعد از مدتی هم واقعاً خوابت برد ... البته گمونم. باشه. رفتم بیرون تو بالکن. هیچ نعشی نبود. هیچ خونگی. اگه بود شاید می‌تونستم بیرمش بالای دیواره. کار سختی بود ولی اگه بلد باشی غیرممکن نیست. ولی شیش تا فیل تربیت شده هم نمی‌تونستن اون‌قدر پرتش کنن که تو دریا بیافته. دست کم دوازده متر تا نرده‌ها فاصله بود و باید جوری پرت می‌شد که از نرده‌ها هم بگذره. معنی‌اش اینه که چیزی به گندگی یه آدم رو باید ۱۵ متر پرتش کنی تا از نرده‌ها هم بگذره.»

«بهت که گفتم دروغ می‌گم.»

«ولی نگفتی چرا. بیا جدی باشیم. فرض کنیم یه مرده تو بالکن باشه. انتظار داشتی باهاش چه کار کنم؟ از پله‌های اضطراری بیرمش پایین و بکشمش تا ماشین و بیرمش تا جنگل و خاکش کنم؟ وقتی جنازه‌ای رو دست آدم باد کرده باید رازت رو با یکی در میون بگذاری.»

با لحنی بدون احساس گفت: «تو که پول رو گرفتی. پابه‌پای

بازی من اومدی.»

«این جور می‌تونستم بفهمم کی دیوونه‌س.»

«حالا که فهمیدی. باید راضی باشی دیگه.»

«هیچی نفهمیدم... حتی نفهمیدم تو کی هستی.»

عصبانی شد. با لحنی تهاجمی گفت: «بهت که گفتم عقل از سرم

پریده بود. نگرانی، ترس، مشروب، قرص... چرا اتهام نمی‌ذاری؟

بهت که گفتم اون پول رو بهت پس می‌دم. دیگه چی می‌خوای؟»

«در عوض اون پول چه کار کنم؟»

«همین جور بگیرش». حالا دیگه داشت پرخاش می‌کرد. «همین

و بس. بگیر و برو. دور شو، هر چی می‌تونی دورتر.»

«به نظرم احتیاج به یه وکیل خوب داری.»

پوزخند زد: «چیز متناقضیه. اگه خوب بود که وکیل نمی‌شد.»

«آهان. پس تجربه‌های بدی با این قماش داشتی. به موقعش

می‌فهمم، یا از طریق خودت یا جور دیگه. ولی هنوز جدی‌ام.

بدجوری تو دردسر افتاده‌ای. به غیر از اتفاقی که برای میچل افتاد،

البته اگه اصلاً همچین چیزی بوده باشه، پس اون‌قدر اوضاع خراب

هست که به وکیل احتیاج داشته باشی. سمت رو عوض کرده‌ای. پس

دلیل داشتی. یه مؤسسه وکالت تو وشینگتن دنبالت. پس اون‌ها هم

دلیل دارن. و موکل‌شون هم دلیلی داره که اون‌ها رو فرستاده پی تو.»

مکت کردم و طوری نگاهش کردم که بتوانم در نور رو به افول

غروب بینم. آن پایین، اقیانوس داشت به رنگ لاجورد در می‌آمد

ولی نتوانست مرا به یاد چشمان دوشیزه ورمیلیا بیاندازد. تعدادی مرغ

دریابی در دسته‌ای فشرده به سوی جنوب رفتند، ولی نه از آن

دسته‌های شکیل که سورث‌آیلند به آن عادت دارد. پرواز عصر

لس‌آنجلس با چراغ‌های روشنش نزدیک ساحل شد و چراغ‌های

چشمکازن زیر بدنه‌اش هم روشن شدند و به آرامی چرخید طرف دریا و رفت سمت لیندبرگ فیلد.

خشم آلود گفت: «پس وردست یه وکیل کلاهدرداری» و دست دراز کرد سیگار دیگری بردارد.

«فکر نکنم خیلی هم کلاهدردار باشه. فقط زیادی تلاش می‌کنه. ولی مسأله این نیست. می‌تونی بدون دردسر، چند چوق به‌خاطرش پیاده شی؛ مسأله سر چیزیه که بهش می‌گن محق بودن. یه کارآگاه مجوزدار هم حق نداره. وکیل داره، چون موکلش بهش این حق رو داده. اگه یه وکیل بیاد و یه کارآگاه رو استخدام کنه که رو قضیه کار کنه، اون وقت کارآگاه هم حق پیدا می‌کنه. این تنها راه به دست آوردن همچین حقیه.»

گفت: «می‌دونی با این حقت باید چه کار کنی، به‌خصوص اگه یه وکیل اجیرت کرده باشه که جاسوسی‌ام رو کنی.»

سیگار را از دستش گرفتم و چند پکی بهش زدم و پیش دادم.  
«باشه، بتی. به درد نمی‌خورم. فراموش کن که می‌خواستم بهت کمک کنم.»

«حرفای قشنگ می‌زنی، ولی فقط به خاطر این که فکر می‌کنی اگه من استخدامت کنم بیش‌تر گیرت می‌آد. تو هم یکی از اون‌هایی. این سیگارهای کوفتی‌ات رو هم نمی‌خوام.» سیگار را از پنجره پرت کرد بیرون. «برم گردون هتل.»

از ماشین پیاده شدم و سیگار را زیر پا له کردم. بهش گفتم: «تو تپه‌های کالیفرنیا همچین کاری نمی‌کنن، حتی اگه فصل آتش‌سوزی نباشه.» برگشتم به ماشین و کلید را چرخاندم و استارت زدم. دنده عقب گرفتم و دور شدم و راندم طرف همان پیچی که راه دوشاخه



می‌شد. در راه دیگر، جایی که علامت سفید تابلو به آن طرف بود، ماشین کوچکی پارک بود. چراغ‌هایش خاموش بود. شاید خالی بود. تاب تندی به اولدزمیل دادم و پیچیدم طرف همان راهی که ازش آمده بودم، و نور بالا انداختم. به محض این که پیچیدم ماشین راه افتاد. راننده کلاهش را جلوی صورتش گرفت، ولی آن قدر سریع نبود که عینک، روی چهره گوشتالو و گوش برجسته‌ی آقای راس گویل از کانتزاس سیتی از چشم پنهان بماند.

نور بالا را خاموش کردم و با پیچ و تاب‌های رخوت‌آلود، مسیر طول و دراز تپه را راندم تا پایین. نمی‌دانستم این مسیر به کجا می‌رسد ولی بالاخره همه‌ی جاده‌ها آن اطراف دیر یا زود به اقیانوس ختم می‌شدند. آن پایین رسیدیم به یک سه‌راهی. پیچیدم به راست و بعد از رد کردن چند تقاطع خیابان‌های باریک رسیدم به بلوار و باز پیچیدم به راست. باز هم داشتم برمی‌گشتم بخش اصلی اسمیرالدا. دختر تا وقتی برسیم به هتل هیچ حرفی نزد. وقتی نگه داشتم به سرعت پرید پایین.

«اگه صبر کنی می‌رم پول رو می‌آرم.»

گفتم: «تعقیب‌مون کرده‌ن.»

با سری نیمه برگشته، سر جا خشکش زد «چی...؟»

«به ماشین کوچیک. تو وقتی متوجهش شدی که از بالای تپه

پیچیدم و نوربالایم رَمِش داد.»

«کی بود؟» صدایش عصبی بود.

«از کجا بدونم؟ احتمالاً ردّمون رو از این جا گرفته، پس آخر سر

هم برمی‌گرده همین جا. ممکنه پلیس باشه؟»

خشک‌شده و بی‌حرکت بهم نگاه کرد. قدمی آهسته برداشت و

بعد چنان دوید طرفم که انگار می‌خواهد به صورتم چنگ بزند. مرا از بازوهایم گرفت و سعی کرد تکانم دهد. نفسش داشت بند می‌آمد.

«منو از این جا بپر. تو رو به مسیح قسم، منو از این جا بپر. هر جا که شده. قایم کن. یه کم آروم کن. به جایی که کسی نتونه تعقیبم کنه، آزارم بده، تهدیدم کنه. اون قسم خورده همین بلا رو سرم بیاره. تا آخر دنیا می‌آد دنبال، تا آخرین جزیره اقیانوس هم که شده می‌آد...»

گفتم: «تا قله‌ی بلندترین کوه‌ها، تا دل تنهاترین دشت‌ها، احتمالاً یکی داشته از این کتابای عهد دقیانوس می‌خونده.»  
بازوهایش را انداخت و گذاشت کنارش تاب بخورند.  
«تو دلت از سنگه.»

گفتم: «هیچ جا نمی‌برمت. این قضیه هر چی که هست داره تو رو می‌خوره، همین جور می‌موتی و تقاصش رو پس می‌دی.»  
برگشتم و سوار ماشین شدم. وقتی عقب را نگاه کردم، وسط راه رفتن به ورودی بار بود، با گام‌های بلند و سریع.

اگر عقل داشتم، کیفم را برمی‌داشتم و می‌رفتم خانه و دختر را فراموش می‌کردم. تا دختر بخواهد بفهمد کجای کار است و باید چه کار کند، دیگر از دست من کاری ساخته نیست جز این که به خاطر ولگردی در پستخانه دستگیرم کنند.

صبر کردم و سیگاری کشیدم. هر آن ممکن بود گویل با ابوقراضه‌ی کوچک کیفش از راه برسد و برود به پارکینگ. ممکن نبود تعقیب کردن ما را از جای دیگری شروع کرده باشد، و از آنجا که این قدر می‌دانست، پس هیچ دلیل دیگری برای تعقیب ما نداشت جز این که بخواهد بفهمد کجا می‌رویم.

سر و کلاهش پیدا نشد. سیگار را تمام کردم، انداختمش دور، و کوتاه آمدم. به محض این که از مسیر ورودی هتل زدم بیرون تا بروم سمت شهر، ماشینش را دیدم که آن طرف خیابان، دست چپ جدول پارک کرده بود. به رفتن ادامه دادم، سر بلوار به راست پیچیدم و سرعت را کم کردم تا رَم نکند و بخواهد سپر به سپر بیاید. حدود یک مایلی، رستورانی بود به اسم اپیکور. سقفی کوتاه داشت و دیواری با آجرهای قرمز که آن را از خیابان جدا می‌کرد؛ بار هم داشت. ورودی‌اش در خیابان کناری بود. ماشین را پارک کردم و رفتم

داخل. هنوز ساعت کارش نشده بود. مئول بار داشت با سرپیشخدمت گپ می‌زد و سرپیشخدمت حتی لباس رسمی نپوشیده بود. یکی از آن میزهای بلندی داشت که دفترچه‌ی رزرو میز را رویش می‌گذارند. دفترچه باز بود و اسامی مهمانان شب داخلش نوشته شده بود. ولی حالا زود بود. می‌توانستم میزی بگیرم.

سالن پذیرایی نیمه‌تاریک بود، با شمع روشن شده بود و دیوار کوتاهی به دو بخش تقسیم کرده بود. اگر سی نفر در آن بودند پر می‌شد. سرپیشخدمت چپاندم گوشه‌ای و شمع میزم را روشن کرد. یک گیسن دوپل سفارش دادم. پیشخدمتی آمد و خواست ظرف‌های آن طرف میز را جمع کند. گفتم ولش کند، شاید رفیقم بیاید. فهرست را نگاه کردم، به بزرگی خود سالن بود. اگر کنجکاو بودم و می‌خواستم واقعاً بخوانمش، باید چراغ قوه می‌انداختم. تقریباً تاریک‌ترین رستورانی بود که دیده بودم. ممکن بود میز کناری مادرت نشسته باشد و نفهمی.

گیسن از راه رسید. می‌توانستم شکل گیلان را تشخیص بدهم، و معلوم بود چیزی داخلش هست. مزه‌اش کردم و خیلی هم بد نبود. همان لحظه بود که گویل نشست روی صندلی روبه‌رویم. تا آنجایی که می‌توانستم ببینمش، همان شکلی بود که دفعه‌ی قبل بود. همان‌طور فهرست غذا را نگاه کردم. احتمالاً با خط بریل نوشته بودندش.

گویل دست دراز کرد طرف لیوان آب‌خنک و نوشید.

همین‌طوری پرسید: «با دختره چه طوری؟»

«به جایی نمی‌رسه. چه‌طور؟»

«واسه چی رفته بودین بالای تپه؟»

«گفتم شاید بشه یه کم ماچ و بوسه کنیم. تو حال و هواش نبود. چه دخلی به تو داره؟ گمونم دنبال یه یارو به اسم میچل بودی؟»

«خیلی مسخره‌س. یه یارو به اسم میچل. من که تا به حال اسمش رو نشنیده‌م، گمونم تو اسمش رو بردی.»

«از اون به بعد خبرش رو دارم. دیدمش. مست بود. خیلی مست. اون‌قدر گند زد که نزدیک بود از یه جا بندازنش بیرون.»

گوبل، نیشخندزنان، گفت: «خیلی مسخره‌س، اسمش رو از کجا می‌دونستی؟»

«چون یکی به این اسم صداش کرد. اینم لابد خیلی مسخره‌س، نه؟»

پوزخند زد. «بهت گفتم که سر راهم سبز نشو. حالا دیگه می‌دونم کی هستی. ته و توت رو درآوردم.»

سیگاری گیراندم و دودش را فوت کردم توی صورتش. «برو درتو بذار.»

پوزخند زد «قلدری، هان؟ خشتک آدم‌های گنده‌تر از تو رو کشیدم سرشون.»

«مثلاً دو تاشونو بگو بینم.»

روی میز خم شد ولی پیشخدمت سر رسید.

گوبل بهش گفت: «بوربن با آب خالی. یه چیز درست و حسابی بیار. نه از اون ویسکی‌های آشغالی. سعی هم نکن خرم کنی. دستت رو می‌خونم. آب معدنی. آب شهری این‌جا مزخرفه.»

پیشخدمت فقط نگاهش کرد.

گیلاس را بردم جلو و گفتم: «برای من یه گیلاس دیگه از همین بیارین.»

گوبل پرسید: «غذای درست و حسابی امشب چیه؟» انگشتش را با تحقیر به فهرست غذا زد و گفت: «هیچ وقت خودم رو با این تابلوها خسته نمی‌کنم.»

پیشخدمت با بداخلاقی گفت: «غذای روز رولت گوشته.»  
گوبل گفت: «همون گوشت و سبزی خودمون، ولی با ادا و اطوار. باشه، برای من همون رولت گوشت رو بیار.»

پیشخدمت نگاه کرد به من. گفتم که من هم با رولت گوشت مشکلی ندارم. پیشخدمت رفت. گوبل بعد از این که به سرعت نگاهی به پشت و دور و برش انداخت، دوباره خم شد روی میز.

با خوشحالی گفت: «شانس نداری رفیق. قِسر در نرفتی.»  
گفتم: «چه بد. باید از چی قِسر در برم؟»

«بدجور بدشانی، رفیق. خیلی بدجور. جزر و مد میزون نبود. یه صیادِ آبالون<sup>۱</sup> — از اون یاروها که کفش شون دکمه و بندیلک داره و نقاب کِشی می‌زنن — زیر صخره گیر کرده بود.»

حس سوزن سوزن شدن سردی پشتم را لرزاند. وقتی پیشخدمت با نوشیدنی‌هایمان آمد، باید جلوی خودم را می‌گرفتم که نپریم طرف گیلاس.

«خیلی مسخره‌س، رفیق.»

تهدیدش کردم: «یه بار دیگه این رو بگو تا اون عینک زیرتی‌ات رو خورد کنم.»

نوشیدنی‌اش را برداشت و مزمه کرد، جرعه‌ای نوشید، بهش فکِ کرد و سر تکان داد.

پیش خود زمزمه کرد: «اومده ام این‌جا که پِول در بیارم. ابدأ

نمی‌خوام دردرس درست کنم: ولی آدم نمی‌تونه با دردرس پول در  
بیاره. آدم سرش که تو کار خودش باشه می‌تونه پول هم در بیاره.  
ملفتی؟»

گفتم: «شاید واسه تو تجربه‌ی تازه‌ایه. هر دوتاش می‌شه. اون  
قضیه‌ی صیاد آبالون چی بود؟» سعی کرده بودم صدایم را پایین نگه  
دارم ولی بی‌فایده بود.

خودش را پس کشید. حالا دیگر چشم‌هایم به تاریک‌روشنی  
عادت کرده بود. می‌توانستم لودگی را در صورت چاقالویش ببینم.

گفت: «شوخی کردم. من که هیچ صیاد آبالونی نمی‌شناسم. همین  
دیشب تلفظش رو یاد گرفتم. هنوز درست نمی‌دونم آبالون چیه. ولی  
به هر حال این قضیه به جورایی مسخره شده. نمی‌تونم میچل رو پیدا  
کنم.»

«تو هتل زندگی می‌کنه.» کمی بیش‌تر از گیلسم نوشیدم، نه  
خیلی زیاد. حالا وقتش نبود.

«می‌دونم تو هتل زندگی می‌کنه، رفیق. چیزی که نمی‌دونم اینه  
که الان کجاس. تو اتاقش نیست. آدمای هتل نَیدَنش. گفتم شاید تو و  
دختره به خیالایی براش داشتین.»

گفتم: «دختره مُخَش معیوبه. دور اون رو خط بکش. در ضمن تو  
اسمیرالدا کسی نمی‌گه نَیدَنش. این لهجه‌ی کانزاسی این‌جا توهین به  
اخلاق عمومی محسوب می‌شه.»

«دَرِ تو بذار، داداش. لازم نکرده به کارآگاه نقله‌ی کالیفرنایی بهم  
بگه چه جور حرف بزنم.» سر برگرداند و نعره زد: «پیشخدمت!»

چند مشتری با انزجار نگاهش کردند. بعد از چند لحظه سر و  
کله‌ی پیشخدمت پیدا شد، با همان حالت مشتری‌ها.

گویل انگشتش را زد به لب‌های گیلانش و گفت: «دوباره پرش کن.» پیشخدمت گفت: «لازم نیست داد بکشین.» گیلان را با خود برد.

گویل پشت سرش داد کشید: «وقتی چیزی بخوام یعنی می‌خوام.»

به گویل گفتیم: «امیدوارم از مزه الکل چوب خوشت بیاد.»  
گویل با بی‌تفاوتی گفت: «من و تو می‌تونیم با هم کنار بیاییم، البته اگه مغز توی اون کله‌ت بود.»

«و اگه ادب داشتی و قدت پونزده سانت بلندتر بود و قیافه‌ت هم فرق داشت و اسمت هم یه چیز دیگه بود و یه جوروی رفتار نمی‌کردی که انگار می‌توننی خیکت رو خیلی تر و فرزندتکون بدی.»

به سرعت گفت: «شرّ و ورسّه، برگرد سر قضیه‌ی میچل. با اون قضیه‌ای که می‌خواستی بالای تپه علم کنی.»

«میچل یه یارونه که دختره تو قطار دیدش. یارو همون تأثیری رو روی دختره می‌ذاره که تو رو من می‌ذاری. یارو آدم رو سر شوق می‌آره که به طرف مخالفش سفر کنی.»

وقت تلف کردن بود. یارو عین پدرِ پدرِ پدرِ بزرگم آسیب‌ناپذیر بود.

غرغر کرد: «که این‌طور، میچل یه یارونه که دختره تو قطار باهاش آشنا شده. بعدش هم به خاطر تو ولش کرد؟ چه خوب که تو اون دور و بر بودی.»

پیشخدمت با غذا آمد. با پیچ و تاب‌هایی خاص سروشان کرد. سبزیجات، سالاد، نان‌های داغ میان دستمال.

«قهوه؟»



گفتم ترجیح می‌دهم بعداً قهوه بخوام. گویل گفت آره و خواست بداند نوشیدنی‌اش چه شد. پیشخدمت گفت نوشیدنی در راه است — لحش حاکی از اندکی ترس بود. گویل رولت گوشتش را مزه کرد و به نظر می‌آمد شگفت‌زده شده باشد. گفت: «عجب معرکه‌س. با این مشتری‌های کم، خیال کردم جای اقتضاحی باید باشه.»

گفتم: «به نگا بنداز به ساعتت. تازه چند ساعت دیگه این‌جا راه می‌افته. شهرش این‌جوریه دیگه. تازه الان فصل رونقش نیست.»  
در حالی که ملیج مولوچ می‌کرد گفت: «چند ساعت بعد هم حال می‌ده. یه عالم بعدش هم طالیم. بعضی وقتا دو و سه‌ی نصف شب. این ساعت‌ها تازه مردم یادشون می‌آد به رفیقاشون زنگ بززن. برگشتی همون هتل رانچو، رفیق؟»

نگاهش کردم بی آن که چیزی بگویم.  
«باید خیلی ملتفت کنم، رفیق؟ وقتی سر کار باشم یه خروار ساعت پشت هم جون می‌کنم.»  
چیزی نگفتم.

دهانش را پاک کرد. «وقتی گفتم یارو زیر صخره بوده خیلی جا خوردی. یا نکنه اشتباه می‌کنم.»  
جواب ندادم.

غرغر کرد: «باشه، حرف زن، من خیال کردم شاید بتونیم با هم یه کار کوچولو انجام بدیم. تو زور و یازو داری و مشتت هم قویه. ولی هیچی به هیچی نمی‌دونی. تو اون چیزی رو که تو کار من لازمه نداری. من از جایی می‌آم که باید مخت کار کنه تا اوضاع بگذره. این‌جا فقط باید پوست برنزه کنی و سینه بندازی بیرون.»

زیرلی گفتم: «پیشنهادت رو بگو.»

تند غذا می خورد، حتی وقتی مشغول وراجی بود. بشقابش را از خودش دور کرد، کمی از قهوه اش خورد و از جلیقه اش خلال دندان درآورد. سر حوصله گفت: «رفیق، این جا شهر پول داریه. سیاحتش کردم. ته و توش رو درآوردم. راجع بهش با خیلی ها حرف زدهم. می گن یکی از اون جاهای کمیاب این مملکت نازنینه که هنوز هر چی پول توش باشه باز هم کمه. تو اسمیرالدا آدم باید به جایی بند باشه، وگرنه هیچه. اگه بهخوای به جایی بند باشی و بخوانت و کله گنده ها هواتو داشته باشن، باید باکلاس باشی. یه یارو این جا هست که وقتی تو کانزاس سیتی بود پنج میلیون چوق زد به جیب. مال و اموالش رو آورد، چند بخشش کرد، خونه ساخت، چند تا از بهترین جاهای این شهر رو ساخت. ولی به بیج کلوب بند نبود چون نخواست بهوش. واسه همین کلوب رو خرید. اون ها می دونستن یارو کیه، تا راهشو پیدا کردن شروع کردن به تیغ زدنش، یارو خدمات می گیره، حساب هاش سر جاشه، یه شهروند تمام و کماله. مهمونی های بزرگ راه می ندازه ولی همه ی مهمون هاش از بیرون شهر می آن، مگه این که به لا قبا باشن، یا سرکیسه کن، از اون آت و آشغال هایی که تا می فهمن یه جا پولی بهشون می ماسه جمع می شن. اما آدم های باکلاس شهر چی؟ یارو برای اون ها عین یه کاکاسیاهه.»

سخنرانی مفصلی بود و وقتی مشغول ایراد کردنش بود هر از گاهی نگاهی سرسری می انداخت بهم، به اطراف نگاه می کرد، راحت به صندلی اش تکیه داد و دندان هایش را خلال کرد.

گفتم: «حتماً خیلی دلش شکسته. از کجا فهمیدن که یارو پول رو

از کجا آورده؟»

گوبل روی میز کوچک خم شد. «بهار که می‌رسه به کله‌گنده‌ی اداره دارایی واسه تعطیلات می‌آد این‌جا. گاهی آقا پولداره رو می‌دید و همه چیز رو راجع‌بهش می‌دونست. اون حرفش رو همه‌جا پخش کرد. فکر می‌کنی این‌جوری دل آدم نمی‌شکنه؟ تو نمی‌شناسی این‌جور اراذل و اوباشی رو که راه خودشون رو باز کردن و سری تو سرا در آوردن. می‌دونی رفیق، یارو داره از تو داغون می‌شه. ملتفت شده که یه چیزایی رو نمی‌شه با پول خرید و همین داره از پا درش می‌آره.»

«تو این چیزا از کجا دستگیرت شده؟»

«از رنگم. دور و بر می‌گردم. ته و توی قضایا همه چی رو درمی‌آرم.»

گفتم: «همه چی غیر از یه چیز.»

«که اون چی باشه؟»

پیشخدمت با نوشیدنی به تأخیر افتاده‌ی گوبل از راه رسید و ظرف‌ها را برد. فهرست را داد بهمان.

گوبل گفت: «من هیچ‌وقت دسر نمی‌خورم. گورت رو گم کن.»  
پیشخدمت نگاهی کرد به خلال دندان. دست دراز کرد و ماهرانه آن را از میان انگشت‌های گوبل بیرون کشید. گفت: «دوست عزیز، این‌جا برای این کارها دست‌شویی هست.» خلال را انداخت داخل زیرسیگاری و آن را برد.

گوبل بهم گفت: «حالا فهمیدی منظورم چیه؟ کلاس.»

به پیشخدمت گفتم ساندی<sup>۱</sup> شکلات می‌خواهم و کمی قهوه. اضافه کردم: «صورت‌حساب رو هم بدین به ایثون». پیشخدمت

۱. ساندی: نوعی بستنی با شیر و میوه و خامه.

گفت: «با کمال میل». گویل قیافه‌ای منزجر به خود گرفت. پیشخدمت رفت. خم شدم روی میز و ملایم صحبت کردم.

«تو بزرگ‌ترین دروغ‌گویی هستی که از دو روز پیش تا حالا دیدم. چند تا خوشگلش رو هم دیدم. گمون نکنم واسه‌ت میچل مهم باشه. فکر نکنم اصلاً دیده باشیش یا راجع بهش شنیده باشی، تا دیروز که به سرت زد به عنوان ماجرای لاپوشونی ازش استفاده کنی. تو رو فرستادن که دختره رو بیایی و منم می‌دونم کی فرستادت... نه کسی که استخدام کرده، اونی که پشت قضیه‌س. می‌دونم چرا تعقیبش می‌کنن، و می‌دونم هم که باید چه کار کنم تا دیگه چشم کسی بهش نیافته. اگه ورق بالاتر داری بهتره همین الان رو کنی. فردا ممکنه خیلی دیر باشه.»

صندلی‌اش را داد عقب و بلند شد. اسکناسی مچاله را انداخت روی میز. با خونردی بهم نگاه کرد.

گفت: «دهن گنده و مغز کوچیک. نگاهش دار واسه پنج‌شنبه که زیاله‌ها رو جمع می‌کنن. رفیق تو هیچی نمی‌دونی. حدسم اینه که عمراً برنده نمی‌شی.»

قدم‌زنان، در حالی که سرش را ستیزه‌جویانه به جلو خم کرده بود، رفت.

دست بردم طرف اسکناس مچاله‌ای که گویل روی میز انداخته بود. همان‌طور که انتظار داشتم فقط یک دلار بود. هر کسی که همچون ابوقراضه‌ای سوار شود که سرپایینی را ۴۵ مایل بیش‌تر سرعت نمی‌رود، حتماً غذایش را هم در رستوران‌هایی می‌خورد که شام غلغله‌بازار شب تعطیل‌اش ۸۵ سنت شود.

پیشخدمت سر رسید و صورت‌حساب را خراب کرد روی سرم.

پول را دادم و یک دلاری گوبل را هم در بشقاب صورت‌حساب رها کردم.

پیشخدمت گفت: «ممنون. اون آقا دوست نزدیک تون بود؟»

گفتم: «می‌شه این جور گفت.»

پیشخدمت صبورانه گفت: «احتمالاً باید فقیر باشه. یکی از چیزای گل و بلبل این شهر اینه که مردمی که توش کار می‌کنن اون قدر پول ندارن که تو شهر زندگی کنن.»

وقتی داشتم می‌آمدم بیرون حدود بیست نفر داخل رستوران بودند و رفته رفته سر و صدا داشت سقف کوتاه آن‌جا را پر می‌داشت.

سراشویی منتهی به گاراژ همان شکلی بود که ساعت چهار صبح هم بود، ولی این بار وقتی دور زدم صدای شرشر آب می‌آمد. اتاقک شیشه‌ای دفتر گاراژ خالی بود. کسی جایی داشت ماشین می‌شست ولی حتماً متصدی نبود. از در منتهی به پاگرد آسانسور رد شدم و باز نگاهش داشتم. صدای زنگ پشت سرم داخل دفتر بلند شد. گذاشتم در بسته شود و بیرونش منتظر ماندم تا مردی خمیده با کت بلند سفید سر رسید. عینک زده بود، پوستی جوگندمی و چشمان گود خسته داشت. چهره‌اش حال و هوای مغول‌ها را داشت، چیز جنوبی داشت، چیز سرخ‌پوستی و حتی سیاه‌تر. موهای سیاه صافش از جمجمه‌ی باریکش آویزان بود.

«ماشین تون آقا؟ به چه اسمیه لطفاً؟»

«ماشین آقای میچل داخل گاراژه؟ همون بیوک دورنگه که سقف یک‌سره داره؟» همان لحظه جواب نداد. چشم‌هایش خواب رفت. قبلاً هم از او این سؤال شده بوده.

«آقای میچل امروز صبح زود ماشین‌تون رو بردن.»

«چه قدر زود؟»

دست برد طرف مداد داخل جیبش. روی جیب برچسب

ارغوانی‌رنگ اسم هتل زده شده بود. مداد را بیرون آورد و نگاهش کرد.

«درست قبل از ساعت هفت. من ساعت هفت رفتم.»

«شیفت‌های دوازده ساعته کار می‌کنی؟ حالا که ساعت از هفت

گذشته.»

مداد را گذاشت داخل جیبش. «شیفت‌های هشت ساعته کار

می‌کنیم ولی جا عوض کردیم.»

«آهان. پس دیشب از ساعت یازده تا هفت صبح شیفت

واسادی.»

«درسته». داشت از روی شانه‌هایم به چیزی در دوردست نگاه

می‌کرد. «الان دیگه شیفتم تمومه.»

پاکت سیگارم را آوردم بیرون و یکی تعارفش کردم.

سر تکان داد.

«فقط اجازه دارم تو دفتر سیگار بکشم.»

«یا پشت ماشینِ پاکارد.»

دست راستش حلقه شد، انگار دور دسته‌ی چاقو باشد.

«موجودیت چگونه؟ چیزی نمی‌خوای؟»

زل زد.

بهش گفتم: «باید می‌پرسیدی "موجودی چی؟"».

جوابی نداد.

سر حال ادامه دادم: «بعدش من می‌گفتم موجودی چیزی غیر از

توتون. چیزی که فقط با شیرینی‌جات دوا می‌شه.»

چشم‌هایمان به هم افتاد و قفل شد. بالاخره به آرامی گفتم: «تو

ساقی هستی؟»

«اگه این جور که می‌گی امروز هفت صبح سر شیفِت بودی، پس خوب جوری از سرت پروندیش. به نظرم اومد چند ساعت مخت تعطیل باشه. حتماً یه ساعت توش کار گذاشتی... عین ادی آرکارو.»

تکرار کرد: «ادی آرکارو؟ آهان، آره، ماشین سواره. تو مخش ساعت داره، آره؟»

«این جور می‌گن.»

بی‌اعتنا گفت: «شاید بتونیم معامله کنیم. قیمتت چه قدره؟»

صدای زنگ دفتر بلند شد. نیمه‌خودآگاه صدای رسیدن آسانسور را شنیده بودم. در باز شد و زوجی که قبلاً در سرسرای هتل دیده بودم‌شان که دست همدیگر را گرفته‌اند، آمدند بیرون. دختر لباس شب پوشیده بود و پسر فراق به تن داشت. کنار هم ایستادند، عین دو تا بچه‌ای که موقع بوسه میج‌شان را گرفته باشی. متصدی گاراژ نگاهی به‌شان کرد و رفت و ماشینی استارت خورد و برگشت. یک کرایسلر جدید کروکی نازنین. پسر با دقت دستش را گرفت تا دختر سوار شود، انگار هیچی نشده دختر حامله باشد. متصدی گاراژ ایستاد و در را نگه داشت. پسر دور ماشین زد و ازش تشکر کرد و سوار شد.

با کم‌رویی پرسید: «تا گلس روم خیلی راهه؟»

«نه، قربان.» متصدی راهنمایی‌شان کرد که چه‌طور بروند آن‌جا.

پسر لبخند زد و تشکر کرد و دست برد داخل جیبش و به متصدی اسکناسی یک دلاری داد.

«آقای پرستون، اگه بخواین می‌شه ماشین‌تون بیاد دم در ورودی هتل. فقط کافیه زنگ بزنین»

پسر با عجله گفت: «اوه ممنون، همین جوری خوبه.» با احتیاط از



سراشویی گاراژ راند بالا. کرایسلر از نظر محو شد و رفت.  
 گفتم: «جماعت ماه‌علی. خیلی نازنین هستن. ولی خوش‌شون  
 نمی‌آد کسی بیهشون زل بزنه.»  
 متصدی دوباره جلویم ایستاده بود با همان نگاه تخت  
 چشم‌هایش.

اضافه کردم: «ولی این قضیه‌ی ما خیلی بی‌عله.»

«اگه مأموری ماسماسکت رو نشون بده.»

«فکر می‌کنی من مأمورم؟»

«یه جور مادریه‌خطای مزاحمی.» هیچ چیز در لحن صدایش

تغییر نکرد. همان وزوز تختی که بود! پسرک تک‌صدا.

موافقت کردم: «خود خودشم. کارآگاه خصوصی‌ام. دیشب ردّ یه

کی رو تا این‌جا گرفتم. تو توی ماشین پاکارد بودی، اون‌جا» — اشاره

کردم — «و من هم اومدم و در ماشینو وا کردم و بوی علف خورد به

دماغم. می‌تونستم چهار تا کادیلاک از این پارکینگ بلند کنم و تو

عمرآ نمی‌فهمیدی. اما دیگه اینش رو خود دانی.»

گفتم: «اگه بی‌خیال شی، راجع به دیشب بحثی نداریم.»

«میچل تنها رفت؟»

با سر تأیید کرد.

«بدون بار و بندیل؟»

«نه تا تیکه بار داشت. کمکش کردم بذاره تو ماشین. تسویه کرد

و رفت. راضی شدی؟»

«با دفتر چک کردی؟»

«قبض داشت. تسویه حساب کرده بود و رسید داشت.»

---

۱. در اصل انگلیسی با واژه‌ی flat که برای تختی صدای مرد استفاده شده بود و B Flat به معنای نُت ریمل بازی شده است — م.

«صد البته. با اون همه بار و بندیل حتماً به باربر هم باهاش بوده.»

«پسره‌ی مسئول آسانسور. تا ساعت هفت و نیم باربر نداریم. اون ساعت یک صبح رفت.»

«کدوم مسئول آسانسور؟»

«یه مکزیکی که چیکو صداش می‌کنن.»

«تو مکزیکی نیستی؟»

«من یه رگه چینی‌ام، یه رگه‌ام می‌رسه به هاوایی، یه رگه فیلیپین و یه رگه سیاه‌پوستم. عمراً دلت نخواد شبیه من باشی.»

«فقط یه سؤال دیگه. چه جور قر در می‌ری؟ منظورم قضیه‌ی نشئه‌جاته.»

اطرافش را نگاه کرد. «فقط وقتی می‌کشم که خیلی درب و داغون باشم. چه دخلی به تو داره؟ چه ربطی به کی داره اصلاً؟ اصلاً شاید زدن گرفتم و یه همچین کار آشغالی رو هم از کف بدم. شاید بیاقتم هلفدوننی. شاید همه‌ی عمرم توش بودم و با خودم این ورو اون ورش می‌بردم. راضی شدی؟» دیگه داشت زیاد حرف می‌زد. آدم‌هایی که اعصاب‌شان سر جایش نباشد این‌طوری هستند. یک موقع همه‌ش با یک لحن حرف می‌زنند و یک وقتی هم می‌افتند به وراجی. لحن یک‌نواخت و خسته‌ی صدایش ادامه پیدا کرد.

«سربار کسی نیستم. زندگی می‌کنم. می‌خورم. بعضی وقت‌ها می‌خوابم. وقت کردی بیا بهم سر بزن. تو یه شپش‌دونی زندگی می‌کنم، یه کلبه‌ی چوبی تو جاده‌ی پولتون که درواقع یه کوچه است. درست پشت کمپانی سخت‌افزار اسمرالدا زندگی می‌کنم. مستراحش تو یه آلونکه. خودمو تو آشپزخونه می‌شورم، تو ظرف‌شوری

حلیی‌اش. رو به مبل می‌خوابم که فترهاش شکسته‌ن. تموم چیزهایی که اون‌جا هستن دست‌کم بیست سال از عمرشون گذشته. این‌جا شهر پولداراس دیگه. بیا و من رو سیاحت کن. من تو مال و املاک به آدم پولدار زندگی می‌کنم.»

گفتم: «تو داستانت راجع به میچل به قضیه باقی موند.»

«چه قضیه‌ای؟»

«حقیقت قضیه.»

«زیر مبل رو می‌گردم دنبالش. البته ممکنه به کم خاک روش

باشه.»

صدای زمخت ماشینی آمد که از سرایشی بالا پیچید داخل. رویش را که آن طرف کرد، از در رد شدم و دکمه‌ی آسانسور را زدم. موجود عجیب غریبی بود این مأمور، خیلی عجیب و غریب. و البته یک جورهایی جالب. و یک جورای هم غمزده. یکی از آن آدم‌های غمزده، از آن آدم‌های سرگشته.

طول کشید تا آسانسور بیاید، و تا رسیدنش از مصاحبت کسی بهره‌مند شدم که او هم منتظر بود. مرد خوش‌تیپ قبراقی با صد و هشتاد سانتی‌متر قد، به اسم کلارک برندن. بادگیری چرمی پوشیده بود و زیرش پولیوری زمخت و آبی به تن داشت با یقه‌های تا شده، شلوار مخمل کیریتی کهنه‌ی مارک بدفورد، و نوعی چکمه‌ی ساق‌بلند که مهندس‌های ساختمان و نقشه‌بردارها در جاهای ناهموار می‌پوشند. به نظر می‌آمد رییس کارگرهای حفاری باشد. حتم دارم یک ساعت دیگر با لباس رسمی در گلس روم بود و آن‌جا هم شبیه رئیس‌ها می‌شد، شاید هم واقعاً رئیس بود. یک عالم پول، یک عالم سرحالی، و یک عالم وقت برای این که از هر دو نهایت استفاده را بکنند، و هر

وقت هم دلش خواست صاحب آن‌ها بشود.

وقتی آسانسور آمد نگاهی بهم انداخت و منتظر ماند تا وارد شوم. پسرک مسئول آسانسور با احترام بهم سلام کرد. او سر تکان داد. هر دویمان طبقه‌ی همکف هتل پیاده شدیم. برنردون رفت آن‌طرف سمت میز پذیرش و متصدی لبخند تمام و کمالی زد — متصدی جدیدی که من نمی‌شناختمش — و کلی نامه تحویلش داد. برنردون به انتهای پیشخوان تکیه داد و یکی یکی پاکت‌ها را باز کرد و انداخت‌شان داخل سطلی که کنارش بود. بیش‌تر نامه‌ها همان‌جا انداخته شدند. انبوهی آگهی مسافرتی آن‌جا بود. یکی‌شان را برداشتم و سیگاری آتش زدم و آگهی را واری کردم.

یکی از نامه‌ها توجه برنردون را جلب کرد. چندین بار خواندش. می‌توانستم ببینم که کوتاه است و با دست‌خط روی کاغذ سربرگ‌دار هتل نوشته شده است، ولی بدون نگاه کردن از روی شانه‌هایش چیزی بیش‌تر از این نمی‌شد دید. همان‌جا نامه به دست ماند. بعد دست برد طرف سبد و پاکت نامه را بیرون آورد. واریش کرد. نامه را گذاشت داخل جیبش و در امتداد میز حرکت کرد. پاکت را طرف متصدی پذیرش دراز کرد.

«این به دست من رسیده. ندیدید چه کسی این رو برام گذاشته؟»

به نظر می‌آد فرستنده‌ش رو نمی‌شناسم.»

متصدی نگاهی به پاکت انداخت و با سر جواب مثبت داد. «بله آقای براندون، درست بعد از این که من اومدم یه آقای این رو گذاشت براتون. یه آقای میان‌سال چاق عینکی. کت و شلوار و پالتوی خاکستری و کلاه نمدی خاکستری. معلوم بود اهل این‌ورها نیست. آدم قراضه‌ای بود. خیلی معمولی.»

«سراغ من رو گرفت؟»

«نه قربان، فقط ازم خواست که نامه‌اش رو بذارم تو جعبه‌تون.

مشکلی پیش اومده آقای براندون؟»

«شبهه احمق‌ها بود؟»

متصدی با سر جواب رد داد. «همون جورى بود که گفتم. یه آدم

کاملاً معمولی.»

براندون خنده‌ای زد. «می‌خواه در عوض پنجاه دلار من رو

اسقف کلیسای مورمون کنه. معلومه طرف احمقه». پاکت را از روی

پیشخوان برداشت و گذاشت داخل جیبش. در حالی که داشت رو

برمی‌گرداند گفت: «لری میچل رو این طرف‌ها ندیدی؟»

«از وقتی من اومدم خیر قربان. ولی چند ساعت پیش تر نیست که

اومدم.»

«ممنون.»

براندون قدم زد طرف آسانسور و رفت داخل. آسانسور دیگری

بود. مأمور آسانسور لبخند گشاده‌ای زد و چیزی به براندون گفت.

براندون چیزی نگفت و نگاهش هم نکرد. پسر با قیافه درهم ناله‌کنان

در آسانسور را بست. براندون بهش چشم‌غره رفت. موقع چشم‌غره

رفتن دیگر چندان خوش‌تیپ نبود.

آگهی تبلیغاتی را گذاشتم سر جایش و رفتم طرف میز پذیرش.

متصدی بدون علاقه نگاهم کرد. نگاه سرسری‌اش خبر از این می‌داد

که به امثال من اتاق نمی‌دهند. «بله آقا؟»

مردی موجودگندی بود که خوب به خودش می‌رسید.

«می‌خواستم سراغ آقای میچل رو بگیرم ولی شنیدم که چی

گفتید.»

«تلفن‌های داخلی اون جاست.» با چانه‌اش نشانم داد. «تلفن‌چی وصل تون می‌کنه.»

«من که شک دارم وصل کنه.»

«منظور؟»

کُسم را کنار زدم تا معرفی‌نامه‌ام را دریاورم. می‌توانستم ببینم که نگاه متصدی روی دسته‌ی گرد اسلحه‌ام مانده است.  
«براتون زحمت نداره به این شازده‌تون نگاهی بتدازم؟ البته اگه دم دسته.»

معرفی‌نامه‌ام را گرفت و خواندش. سرش را بالا آورد. «سرسرای اصلی تشریف داشته باشین، آقای مارلو.»

«ممنون.» هنوز کامل برنگشته بودم که پای تلفن بود. از زیر سر در رد شدم و پشت به دیوار نشستم، طوری که میز را ببینم. لازم نبود خیلی منتظر شوم.

مرد عصاقورت‌داده بود و چهره‌اش بی‌حالت، با پوستی که رنگ عوض نمی‌کرد و فقط سرخ می‌شد و دوباره رنگ می‌باخت. موهای بلوند تقریباً سرخش را بالای سرش پف داده بود. کنار سردر ایستاد و گذاشت چشم‌هایش آرام آرام تمام سراسر را بگردد. به من بیش‌تر از دیگران نگاه نکرد. بعد آمد و نشست روی صندلی کنارم. کسی قهوه‌ای داشت با پاپیونی قهوه‌ای و زرد. لباس‌ها متناوبش بود. بالای گونه‌هایش هم موهایی بلند بود. رگه‌هایی نخاکستری در موهایش دیده می‌شد.

بدون این که نگاهم کند گفت: «اسمم هاوونن‌ئه. اسم شما رو می‌دونم. کارت تون توی جیبمه. مشکل تون چیه؟»

«یه کی به اسم میچل. دنبالشتم. لری میچل.»

«و چرا دنبالشید؟»

«مسأله‌ی کاریه. دلیلی داره که نباید دنبالش باشم؟»

«ابدأ. ایثون بیرون از شهر هستن. امروز صبح زود رفتن.»

«من هم این جور شنیدم. یه کم گیجم کرده. اون که تازه دیروز رسیده بود. با قطار سوپرچیف. تو لس‌آنجلس ماشینش رو برداشت و گازید. پول مول هم نداشت. پول شامش رو از کسی دودره کرد. شامش رو با یه دختره تو گل‌س روم خورد. سیاه‌مست بود... یا این جوری وانمود می‌کرد. حتی پول شام رو هم حساب نکرد.»

هانوون با بی‌تفاوتی گفت: «می‌تونن صورت‌حساب‌هاشون رو این‌جا امضا کنن.» چشم‌هاش هنوز داشت اطراف سرسرا چرخ می‌زد انگار که همین الان یکی از دار و دسته‌ای که در حال بازی کاناستا بودند ناگهان اسلحه‌ای بیرون می‌کشد و به بغل‌دستی‌اش شلیک می‌کند یا یکی از زن‌هایی که مشغول درست کردن پازل بودند شروع می‌کند به گیس‌کشی. چهره‌اش دو حالت بیش‌تر نداشت - عبوس و عبوس‌تر. «آقای میچل تو اسمیرالدا سرشناس هستن.»

گفتم: «خب، ولی نه به خوبی.»

سرش را چرخاند و مبهم بهم خیره شد: «من این‌جا دستیار مدیر هستم، آقای مارلو. مسؤول امنیتی هم هستم. نمی‌تونم باهاتون راجع به شهرت مهمانان هتل صحبت کنم.»

«لازم نیست. خودم خوب می‌دونم. از چند منبع مختلف. خودم شاهد کارهاش بودم. دیشب یکی رو خفت کرده بود و اون‌قدر دوشیدش که بتونه از شهر جیم شه. البته طبق اطلاعات من، بار و بندیش رو هم برده.»

«کی این اطلاعات رو به‌تون داده؟» این را که می‌گفت صورتش

خشن شد.

من هم سعی کردم خشونت‌م را با جواب ندادن به سؤالش نشان بدهم. گفتم: «غیر از این، سه تا حدس هم بهتون می‌گم. یک، کسی دیشب توی تختش نخوابیده. دو، امروز به دفتر گزارش داده شده که اتاقش تمیز شده. سه، یک نفر از کارکنان شیفت شب، امشب سر و کله‌ش پیدا نمی‌شه. میچل نمی‌تونست همه چیزهاش رو تنهایی ببره.»

هانون نگاهم کرد، بعد دوباره با چشم‌هایش در سراسر پرمه زد. «چیزی دارید که ثابت کنه همون چیزی هستن که این معرفی‌نامه می‌گه؟ هر کس ممکنه همچین کاغذی بیاره.»

کیفم را در آوردم و کپی مجوزم را بیرون کشیدم و رد کردم بهش. نگاهی بهش انداخت و پسم داد. گذاشتم توی جیبم.

گفت: «ما برای جفت و جور کردن این جیم‌فنگ‌شدن‌ها تشکیلات خاص خودمون رو داریم. این جور چیزها تو هر هتلی اتفاق می‌افته. ما به کمک‌تون احتیاجی نداریم. در ضمن از تفنگ توی سراسرای هتل هم خوش‌مون نمی‌آد. متصدی اسلحه‌تون رو دیده بود. ممکنه کس دیگری هم ببینه. نه ماه پیش این‌جا یه سرقت مسلحانه اتفاق افتاد. یکی از دزدها کشته شد. من بهش شلیک کردم.»

گفتم: «تو روزنامه راجع‌بهش خوندم. چند روز پشت سرهم داشتم از ترس می‌لرزیدم.»

«چیزی که خوندی همه‌ش نبوده، هفته‌ی بعدش پنج هزار دلار ضرر دادیم. مهمون‌ها دسته دسته می‌رفتن. منظورم رو می‌فهمی؟»

«عمداً گذاشتم متصدی‌تون اسلحه‌م رو ببینه. تموم روز سراغ میچل رو گرفتم و همه‌ش دست‌به‌سرم می‌کردن. اگه طرف اتاقش رو داده و رفته چرا درست نمی‌گین؟ لازم نبود کسی بهم بگه که پول نداده و رفته.»



«هیچ کس نگفته ایشون صورت حسابش رو نداده. آقای مارلو، صورت حساب ایشون کامل پرداخت شده. خب، حالا حرف حساب تون چیه؟»  
 «فقط موندم که چرا همه مخفی کاری می‌کردن راجع به رفتنش.»  
 به نظر می‌آمد حالش دارد به هم می‌خورد. «هیچ کسی همچین چیزی نگفته. شما درست گوش نمی‌دید. من بهتون گفتم که ایشون به بیرون شهر سفر کردن. بهتون گفتم صورت حسابشون کامل پرداخت شده. من نگفتم بارشون چه قدر بوده. من نگفتم اتاقشون رو تحویل نداده رفته‌ن. من نگفتم هر چی داشتن بُردن. ببینم می‌خواین از این قضایا به چی برسین؟»

«پول صورت حسابش رو کی داد؟»

صورتش کمی سرخ شد. «بین مردک، بهت که گفتم خودش داد. خودش، دیشب، کامل و یک هفته پیش. به قدر کافی باهات صبوری کردم. حالا تو یه چیزی رو بگو. تو این وسط چه کاره‌ای؟»  
 «هیچ کاره. حرفای تو دیگه واسم کاری نداشته. فقط موندم چرا پول یک هفته‌ش رو پیش داده.»

هاوونن لبخند زد — خیلی محو. می‌شد گفت نوعی پیش پرداخت لبخند. «بین مارلو، من پنج سال تو اداره اطلاعات نظامی کار می‌کردم. می‌تونم بفهمم هر کی چند مرده حلاجیه — مثلاً همون کسی که داریم راجع بهش صحبت می‌کنیم. اون پول رو پیش می‌ده چون این جورری ما راحت‌تریم. یه جور محکم‌کاریه.»

«قبلاً هیچ وقت هم پیش پرداخت داده بود؟»

«ای لعنت به...!»

پریدم وسط حرفش. «تند سرو، اون آقا پیره‌ی عصابه‌دست حواش به عکس‌العمل‌هات هست.»

وسط سرسرا را نگاه کرد، جایی که پیرمردی لاغر و رنگ‌پریده روی صندلی کوتاه پشت‌گردی نشسته بود و چانه‌اش روی دست‌های دست‌کش‌پوشش بود و دست‌ها روی دسته‌ی عصا بودند. بدون این که پلک بزند به سوی ما خیره بود.

هاورن گفت: «اوه، اون. اون اصلاً نمی‌تونه همچین فاصله‌ای رو ببینه. هشتاد سال‌شه.»

بلند شد و روبه‌رویم ایستاد. آرام گفت: «باشه. حرف‌بزن نیستی. کارآگاه خصوصی هستی، با موکل و دستور کار. من هم فقط می‌خوام از هتل مراقبت کنم. دفعه‌ی بعد اسلحه‌ت رو بذار خونه و بیا. اگه سوال داری بیا پیش خودم. از کارمندهای هتل سوال نپرس. صدش در می‌آد و ما هم خوش‌مون نمی‌آد. می‌دونی که اگه به پلیس محلی بگم تو دردسر درست می‌کنی، باهات خوب تا نمی‌کنن.»

«می‌تونم قبل از رفتن، تو بار یه نوشیدنی بزنم؟»

«دکمه‌ی کُنت رو ببند.»

ستایش‌گرانه بهش نگاه کردم و گفتم: «پنج سال تو اداره امنیت نظامی کلی تجربه‌س.»

«گمونم کافیه.» مختصر سری تکان داد و از زیر سررد رد شد، کمر صاف، شانه‌ها عقب، چانه رو به جلو، مرد لاغر سرحال عضلانی. مدیری تمام‌عیار. زهرم را گرفت — همه‌ی آن چه را روی کارتم نوشته شده است.

بعد متوجه شدم پیرمردی که روی صندلی کوتاه نشسته یکی از دست‌های دست‌کش‌پوشش را از روی عصا بلند کرد و انگشتش را به طرف من خم کرد. من هم انگشتی به طرف سینه‌ام گرفتم و شکل پرسشی به خودم گرفتم. با سر تأیید کرد، رفتم طرفش.

درست است که پیر بود، ولی نه خودش نزار بود و نه چشم‌هایش کم‌سو. فرق موهای سفیدش منظم باز شده بود، بینی‌اش بلند، نوک‌تیز، و رگ‌دار، چشم‌های آبی‌اش هنوز تیزبین ولی پلک‌های خسته روی آن‌ها فرو افتاده بودند. پشت یکی از گوش‌هایش دکمه‌ی پلاستیکی سمعکی به چشم می‌خورد، صورتی تیره مثل رنگ گوشش. سردست دست‌کش‌های جیرش را برگردانده بود. روی کفش‌های مشکی واکس‌خورده‌اش زنگال‌های خاکستری پوشیده بود.

«یه صندلی بیار این‌جا، پسر جوون». صدایش نازک و خشک بود، خش‌خش می‌کرد مثل برگ‌های بامبو.

کنارش نشستم. بهم زل زد و دهانش به لبخند باز شد. «آقای هانوون عزیزمون پنج سال رو توی اداره اطلاعات نظامی کار می‌کرده، شک ندارم که اینو بهت گفته.»

«بله آقا. سی‌آی‌سی، یکی از شعبه‌هاش.»

«اداره اطلاعات نظامی از اون چیزهاییه که یه لغزش بزرگ توشه. پس کنجکاوین بدونین آقای میچل چه‌طور صورت‌حسابش رو داده؟»  
 بهش خیره شدم. به سمعکش نگاه کردم. زد روی جیب سینه‌اش. «قبل از این که این ماسماسک رو اختراع کنن مدت زیادی کر بودم. اسب شکاری‌ام جلوی نرده ایست کرد. تقصیر خودم بود. زود افسارش رو کشیده بودم. هنوز جوون بودم. نمی‌تونستم خودم رو مجاب کنم که از شیپور شنیداری استفاده کنم، به همین خاطر لب‌خونی رو یاد گرفتم. تمرین زیادی می‌خواست.»

«قضیه‌ی میچل چی بود، آقا؟»

«به اون هم می‌رسیم. عجله نکنین.» نگاهی به بالا انداخت و سر

تکان داد.

صدایی گفت: «صبح به خیر آقای کلارندون.» یکی از پیشخدمت‌ها از کنارش گذشت و رفت طرف بار. کلارندون با نگاهش او را دنبال کرد.

گفت: «نگران اون نباش. طرف پاندازه. خیلی ساله که تولابی هتل‌ها سرگردونم، تو می‌خونه‌ها و بارها، سرسراها، تراس‌ها و باغ هتل‌ها تو سراسر دنیا. بیش‌تر از همه‌ی افراد خونواده‌م عمر کردم. باید همین‌طور عاطل و باطل ادامه بدم تا این که یه روز با برانکار بیرنم به یه اتاق دنج و خوش هوای بیمارستان. عفریته‌های سفید خیکی اموراتم رو به دست می‌گیرن. دائم تخت رو بالا و پایین می‌کنن. سینی‌های غذای افتضاح بیمارستان سر می‌رسن. به فواصل مختلف نبض و فشارم رو می‌گیرن، حتی موقعی که خواب هستم. باید همون‌طور دراز بکشم و گوش بسپرم به خش‌خش دامن‌های آهارزده، صدای بریده بریده کفش‌های لاستیکی روی زمین ضد‌عفونی‌شده، و زل بزنم به وحشت پر از سکوت لبخند دکتر. بعد از یه مدت چادر اکسیژن می‌کشن روم و دور تخت سفید کوچولو پرده می‌گذارن و من باید بدون این که بدونم، همون کاری رو انجام بدم که تا به حال هیچ کس دو بار انجام نداده.»

سرش را آرام چرخاند و نگاهم کرد. «نیازی به گفتن نیست که من خیلی حرف می‌زنم. اسم‌تون چی بود، آقا؟»  
«فیلیپ مارلو.»

«من هنری کلارندون چهارم هستم. متعلق به چیزی هستم که روزگاری طبقه برتر محسوب می‌شد. گروتون، هاروارد، هایدلبرگ، سوربون. حتی یک سال رو در اوپسالا گذروندم. البته درست یادم نمی‌آد چرا. حتماً برای زندگی فارغ‌الباالم مناسب بوده. خوب، پس

کارآگاه خصوصی هستین. می‌بینین که، بالاخره بعضی وقتا راجع به چیزی غیر از خودم هم حرف می‌زنم.»  
«بله، آقا.»

«برای اطلاعات باید می‌اومدی سراغ خودم. البته مسلماً تو که این رو نمی‌دونستی.»

سرم را تکان دادم. سیگاری روشن کردم، قبل از آن یکی به آقای هنری کلارندون چهارم پیشنهاد دادم. با تکان مبهم سر رد کرد.

«به هر حال، آقای مارلو، نکته‌ای هست که حتماً تا الان متوجه شدید. تو تمام هتل‌های اعیانی تو تمام دنیا یک دو جین پیرمرد و پیرزن علاف هستند که دور و اطراف می‌نشینند و عین جغد زل می‌زنند. نگاه می‌کنن، گوش وامی‌ایستن، صورت‌حساب‌هاشون رو با هم مقایسه می‌کنن، همه چیز رو راجع به همه کس می‌دونن. هیچ کار دیگه‌ای ندارن بکنن، چون زندگی تو هتل مرده‌ترین شکل کسالت. و تردید ندارم که من هم به همون اندازه کسل‌تون کردم.»

«ترجیح می‌دم راجع به میچل بشنوم، آقا. دست‌کم امشب، آقای کلارندون.»

«حتماً. من خیلی خودم‌محورم، و خیلی مهم‌ل‌گو، عین دخترمدرسه‌ای‌ها و راجی می‌کنم. اون خانم آراسته‌ای رو که اون‌جا داره کاناستا بازی می‌کنه می‌بینی؟ همون که یک عالم جواهرات به خودش آویزون کرده و عینک طلا زده.»

او نه اشاره و نه حتی نگاه کرد. ولی زنی را که می‌گفت تشخیص دادم. سر و شکل پرتجملی داشت و کمی زمخت به نظر می‌رسید. همانی که آب‌میوه‌بستنی داشت، با یک عالم بزرک.

«اسمش مارگو وست است و هفت بار طلاق گرفته. کلی پول

داره و کمی هم بر و رو ولی نمی‌تونه مردها رو نگه داره. خیلی هم سعی می‌کنه. ولی احمق هم نیست. با یه آدمی مثل میچل رابطه داره، بهش پول می‌ده و صورت حساب‌هاش رو تسویه می‌کنه، ولی هیچ وقت باهاش ازدواج نمی‌کنه. قبلاً اغلب اوقات ازدواج می‌کرد.»

«فکر می‌کردم هر ماه بابای میچل از تورنتو برایش چک می‌فرسته. ولی مثل این که کافیش نیست، نه؟»

هنری کلارندون چهارم لبخند کنایه‌آمیزی تحویلیم داد. «دوست عزیز، میچل بابایی تو تورنتو نداره. چک ماهانه هم دریافت نمی‌کنه. به حساب زن‌ها زندگی می‌کنه. واسه همین تو هتلی مثل این زندگی می‌کنه. همیشه تو هتل‌های اعیانی زن‌های ثروتمند و تنهایی پیدا می‌شن. ممکنه این خانم زیبا یا جوون نباشه ولی مزایای دیگه‌ای داره. تو فصل رکود اسمیرالدا، که از آخر مسابقات تو دل‌مار شروع می‌شه تا اواسط ژانویه، چیز بلندکردنی کمه. واسه همین میچل می‌زنه به سفر... اگه بتونه مایورکا یا سویس، اگه خیلی پولی نداشته باشه می‌ره تا فلوریدا یا یکی از جزایر کارائیب. امسال بختش نگفت. اون‌جور که فهمیدم تا واتسینگتن بیشتر نرفته.»

نگاهی گذرا بهم انداخت. قیافه‌ی مؤدبانه‌ای به خودم گرفته بودم، یک آقای جوان نازنین (مطابق معیارهای او) که با پیرمردهایی که دوست دارند حرف بزنند محترمانه رفتار می‌کند.

گفتم: «درست، این خانوم صورت حسابش رو داده، شاید. ولی چرا از یه هفته قبل؟»

یکی از دست‌های دست‌کش‌پوشش را روی دیگری گذاشت. عصایش را بالا آورد و بدنش را به دنبال آن کشاند. به نقش‌های فرش خیره شد. بالاخره دندان‌هایش برق زد. مسأله را حل کرده بود. دوباره قامت راست کرد.

به آرامی گفت: «این پول خاتمه‌ی خدمته. پایان نهایی و غیرقابل بازگشت داستان عاشقانه. خانم وست، به قول انگلیسی‌ها، موهاشو تو آسیاب سفید نکرده. در ضمن، دیروز یه مهمون جدید هم برای میچل رسید، یه دختر با موهای سرخ تیره. سرخ قندقی، نه سرخ آتشین یا سرخ توت‌فرنگی. اون‌چه من از رابطه‌شون دیدم، یه کم عجیب بود. جفت‌شون انگار تحت فشار بودن.»

«به نظرتون میچل از یه زن حق‌السکوت می‌گیره؟»

خنده‌ای زد. «اون از یه بچه‌ی تو گهواره هم می‌تونه حق‌السکوت بگیره. مردی که زن‌ها پولش رو بدن همیشه در حال باج گرفتنه، گرچه شاید این کلمه رو براش استفاده نکنن. وقتی هم دستش به پول‌هاشون نرسه ازشون دزدی می‌کنه. میچل دو تا چک به اسم مارگو وست کشید. همین باعث پایان رابطه‌شون شد. البته الان چک‌ها رسیده دست خود خانوم وست. ولی خب اون هم کاری باهاشون نمی‌کنه، نگه شون می‌داره.»

«آقای کلارندون، با احترامات فائقه از خدمت‌تون بی‌روم، شما این همه اطلاعات رو از کدوم گوری آوردین؟»

«خود خانوم بهم گفت. روی شونه‌هام گریه کرد.» به سمت خانم زیبای سیاه‌مو نگاه کرد. «حال و روز الانش جوریه نیست که به نظر بیاد من واقعیت رو بهتون گفته باشم. ولی واقعیت رو گفتم.»

«و چرا دارین اینا رو به من می‌گین؟»

لبخندی زننده روی صورتش نشست. «من رحم و مروت سرم نمی‌شه. باید خودم با مارگو وست ازدواج کنم. روند قضایا رو برعکس می‌کنه. چیزهای خیلی کمی هست که مردی به سن من رو سرگرم کنه. مرغ مگس‌خوار، شکل خارق‌العاده‌ای که غنچه‌ها شکوفا

می‌شن. چرا در مرحله‌ی خاصی از رشدشون، غنچه‌ها به سمت راست خم می‌شن؟ چرا غنچه این‌قدر تدریجی شکوفا می‌شه و چرا گل‌ها همیشه به یک شکل خاص ظاهر می‌شن، برای این که انتهای ناشکفته‌ی غنچه مثل مقار پرنده‌س و گلبرگ‌های آبی و نارنجی اون رو تبدیل پرنده‌ای بهستی می‌کنند؟ [...]

«شما مرد حکیمی هستین، آقای کلارندون. داشتن یه چیزی راجع به معکوس شدن قضیه می‌گفتین.»

لبخند بی‌رمقی زد. «فکر کردین رشته‌ی سخن از دستم در رفته؟ نه آقا، این‌طور نیست. بانویی مثل خانم وست تقریباً همیشه آخر و عاقبت با آدم‌های جورواجور ازدواج می‌کنه، شیادهای شبه‌دلپذیر، شکارچی پولدارها، رقص‌های تانگو با خطریش‌های زیبا، معلم‌های اسکی با عضلات قشنگ بلوند، نوادگان خاندان‌های اشرافی منسوخ ایتالیایی و فرانسوی، امیرزاده‌های قلبی خاورمیانه، هر کدوم بدتر از قبلی. حتی گاهی کارش به جایی می‌کشه که با مردی مثل میچل ازدواج می‌کنه. اگه با من ازدواج می‌کرد، با یه خرفت پیر ازدواج کرده بود ولی دست‌کم با یه جستم‌ن ازدواج کرده بود.»

«آره.»

خنده‌ای زد. «این جواب‌های یک کلمه‌ای خبر از زیاده‌گویی‌های هنری کلارندون چهارم می‌ده. تقصیر شما نیست. بسیار خب آقای مارلو، چرا به قضایای میچل علاقمندید؟ البته گمونم نمی‌تونید به من بگید.»

«نه آقا. نمی‌تونم بگم. به چیزی که علاقمندم اینه که چرا اون بلافاصله بعد از برگشتن این‌جا رو ترک کرد، کی صورت‌حسابش رو داد و چرا؟ اگه خانم وست یا مثلاً فرض کنیم دوست پولداری مثل



کلارک براندون پولش رو داده، چرا لازم بوده از یک هفته قبل بده.»  
 ابروهای گره‌خورده‌اش را بالا انداخت. «براندون می‌تونه راحت با یک تلفن حساب میچل رو تضمین کنه. شاید خانم وست ترجیح داده پول رو بهش بده تا اون به میچل پرداخت کنه. ولی از یه هفته قبل؟ چرا هاننون همچین چیزی رو بهت می‌گه؟ به نظر شما نشون‌دهنده‌ی چیه؟»

«نشون می‌ده به چیزی راجع به میچل وجود داره که هتل نمی‌خواد رو شه. چیزی که ممکنه مایه‌ی آبروریزی بشه که هتل ازش متنفره.»

«مثلاً چی؟»

«منظورم چیزهایی مثل خودکشی و قتل. البته فقط به عنوان مثال. متوجه شدید وقتی یکی از مهمون‌ها خودشو از پنجره می‌ندازه بیرون، به ندرت اسم هتلش رو می‌نویسن؟ همیشه راجع بهش می‌نویسن، هتلی در مرکز شهر، هتلی در وسط شهر، یا هتلی به شدت مشهور، ازاین جور چیزها. و اگه جای باکلاسی باشه هیچ‌وقت پلیسی تو سرسرا نمی‌بینی، حالا هر اتفاقی هم که اون بالا بیافته.»

چشم‌هایش به دو طرف گشت و چشمان من هم دنبال‌شان کرد. جماعت دور میز کاناستا داشت از هم می‌پاشید. خانم مارگو وست آراسته و حسابی آرایش کرده، قدم‌زنان با یکی از مردها رفت طرف بار، در حالی که چوب‌سیگارش را مثل بادبان میان انگشتانش گرفته بود.

«خب؟»

در حالیکه داشتیم جان می‌کندم گفتم: «خب، اگه شماره‌ی اتاق میچل ثبت شده باشه، هر اتفاقی که باشه...»  
 خون سرد گفتم: «چهارصد و هیجده. طرف اقیانوسه. تو فصل

خلوت چهارده دلار در روز و فصل شلوغ هیجده دلار.»

«برای آدمی مثل اون ارزون نیست. اما بیان فرض کنیم اون هنوز اتاق رو داره. پس هر اتفاقی افتاده باشه، بالاخره بیش تر از چند روز از این جا دور نمی مونه. هفت صبح امروز ماشینش رو برداشته و بار و بنه اش رو هم برده. مسخره س این وقت صبح رفتن، در حالی که شب قبلش تا دیروقت عین خر مست بوده.»

کلارندون به عقب تکیه داد و گذاشت دست های دست کش پوشش از دو طرف رها شوند. متوجه بودم که دیگر خسته شده است. «آگه قضیه این جوریه باشه، هتل ترجیح نمی ده به شما وانمود کنه که اون رفته؟ این جوریه مجبور می شین بری جای دیگه دنبالش بگردین. البته آگه واقعاً دنبالش باشین.»

چشم هایم افتاد به نگاه خیره و رنگ پریده اش. نیشخند زد.

«آقای مارلو حرفاتون خیلی برام معنی نمی ده. من حرف می زنم و حرف می زنم ولی به ندرت صدای خودم رو می شنوم. البته طبیعتاً در هیچ حالتی نمی شنوم. حرف زدن بهم فرصت می ده آدم ها رو وارسی کنم بی اون که به نظرشون پررو پیام. وارسی تون کردم. شم من، آگه کلمه ی درستش این باشه، بهم می گه علاقه ی شما به قضیه ی میچل ظاهر ماجراست. آگه این جور نبود این قدر راحت مطرحش نمی کردی.»

گفتم: «اوهوم، می توته این جور باشه.» الان جای یک نطق مفصل درخشان بود. منت می فرمایند جناب هنری کلارندون چهارم. من که دیگر یک کلمه هم حرف برای گفتن نداشتم.

گفت: «تشریف ببرید. من خسته ام. می رم بالا تو اتاقم تا کمی دراز بکشم. باعث سعادت بود دیدن تون، آقای مارلو.» آرام روی پایش بلند شد و به کمک عصا قد راست کرد. تلاش سختی بود. من

هم کنارش بلند شدم.

گفت: «من هیچ وقت دست نمی‌دم. دست‌هام زشت هستن و دردناک. به همین خاطر دست‌کش می‌پوشم. عصرتون به خیر. آگه دیگه ندیدمتون، موفق باشین.»

رفت، با قدم‌های آرام و در حالی که سرش را بالا گرفته بود. متوجه بودم که این طور راه رفتنش محض تفریح نیست. دو پله‌ی میان سرسرا و سردر را یکی یکی پیمود، با مکثی میان‌شان. همیشه پای راستش را اول برمی‌داشت. عصا زیر دست چپش به زور دوام می‌آورد. از سردر گذشت و تماشایش کردم که رفت به سمت آسانسور. به این نتیجه رسیدم که آقای هنری کلارندون چهارم آدم صاف و ساده‌ای است.

رفتم طرف بار. خانم مارگو وست با یکی از کسانی که کاناستا بازی می‌کرد زیر سایه‌بانی کهربایی رنگ نشسته بودند. پیشخدمت داشت نوشیدنی می‌گذاشت جلویشان. توجه چندانی نکردم چون کمی جلوتر، کسی داخل باجه‌ی کوچکی پشت به دیوار بود که من بهتر می‌شناختم. و تنها هم بود.

دختر همان لباس‌های قبل را به تن داشت، به جز روبانی که از موهایش باز کرده بود و دور گردنش انداخته بود.

نشتم. پیشخدمت آمد و سفارش دادم. پیشخدمت رفت. موسیقی‌ای که از دستگاه پخش می‌شد آرام بود و دلچسب.

دختر لیخند کوتاهی زد. گفت: «متأسفم که از کوره در رفتم.

خیلی پررو بودم.»

«فراموشش کن. حَقَم بود.»

«تو این‌جا دنبالم می‌گشتی؟»

«نه مشخصاً.»

«تو داشتی... اوه، فراموش کردم». دست دراز کرد سمت کیفش و آن را گذاشت روی زانو. داخلش را گشت و بعد چیز کوچکی را از روی میز رد کرد طرفم، چیزی که البته آنقدر کوچک نبود که از میان دستش نشود فهمید که یک بسته چک مسافرتی است. «من قول این‌ها رو بهت داده بودم.»

«نه.»

«بگیرشون احمق جون! نمی‌خوام پیشخدمت ببندشون.»

بسته را گرفتم و گذاشتم داخل جیبم. دست بردم داخل جیب بغلم و دفترچه‌ی رسید کوچکی بیرون آوردم. اول ته‌رسید و بعد برگه‌ی اصلی‌اش را پر کردم. «دریافت‌شده از دوئیزه بتی میفیلد، هتل کاسا دل پونیتته، کالیفرنیا، به مبلغ ۵ هزار دلار به شکل چک‌های صد دلاری شرکت امریکن اکسپرس، به امضای دوم صاحب‌حساب، تا زمان توافق بر سر دستمزد و قبول کار از سوی من، تنها به شکل امانت نزد من می‌ماند.»

زیر این مزخرفات را امضا کردم و دفترچه را جلوش نگه داشتم تا ببیند.

«بخونش و گوشه پایین سمت چپ رو امضا کن.»

دفترچه را گرفت و زیر نور نگه داشت.

گفت: «خسته‌م کردی، با این کارات می‌خوای چپی رو نشون

بدی؟»

«نشون بدم که باهات رک و راستم، و تو هم همین فکر رو

می‌کنی.»

خودکاری را که دستم بود گرفت و امضا کرد و دفترچه را پس

داد. برگه‌ی اصلی را بریدم و دادم دستش. دفترچه را گذاشتم کنار. پیشخدمت آمد و نوشیدنی‌ام را گذاشت روی میز. منتظر پول نشد. بتی برایش سر تکان داد و او هم رفت.

«چرا ازم نمی‌پرسی که لری رو پیدا کردم یا نه؟»

«باشه. لری رو پیدا کردی آقای مارلو؟»

«نه. از هتل جیم‌فنگ شده. اتاقش طبقه‌ی چهارم بوده، همون طرفی که اتاق تو بوده.» شاید حتی دقیقاً زیر اتاق باشه. نه تا چمدون اسباب برده و چپونده داخل بیوک. آجان هتل که اسمش هاووننه — خودش که می‌گه دستیار مدیر هتل و مسوول امنیتی — مشکلی نداره و می‌گه میچل صورت‌حسابش رو تمام و کمال پرداخت کرده، حتی از یک هفته قبلش. عین خیالش هم نیست. البته تحمل ریخت و قیافه‌ی من رو هم نداره.»

«مگه کسی هم هست که تحمل تو رو داشته باشه؟»

«تو داری... پنج هزار دلار می‌ارزه.»

«اوه، خیلی احمقی. تو فکر می‌کنی میچل برمی‌گرده؟»

«بهت که گفتم پول یک هفته رو پیش داده.»

آرام مشرویش را مزه کرد. «آره، گفتمی. ولی می‌تونست معنی‌ش چیز دیگه‌ای باشه.»

«مسلماً. مثلاً همین‌جوری خدمتت گفته باشم، ممکنه معنی‌ش این باشه که خودش صورت‌حساب رو نداده، کس دیگه‌ای داده. و یه کس دیگه‌ای زمان می‌خواسته که کاری انجام بدم... مثلاً خلاص شدن از جنازه‌ی دیشب توی بالکن اتاق. البته به فرض این که همچین جنازه‌ای اصلاً بوده باشه.»

«اوه، بسّه دیگه.»

نوشیدنی‌اش را تمام کرد، سیگارش را خاموش کرد، بلند شد و من را با صورت‌حساب تنها گذاشت. پرداخت کردم و رفتم به سرسرا، دلیلش را خودم هم نمی‌دانم. شاید از روی غریزه‌ی محض. و گویب را دیدم که سوار آسانسور می‌شد. به نظر می‌رسید کلسی زور زده تا قیافه‌اش را آن‌طور کند. به محض این‌که برگشت چشمش افتاد بهم، یا این‌طور به نظر رسید، ولی هیچ نشانه‌ای از این‌که مرا بشناسد بروز نداد. آسانسور رفت بالا.

. رفتم سراغ ماثینم و راندم طرف رانچو دسکانسادو. روی کاناپه دراز کشیدم و خوابم برد. روز پرحادثه‌ای بود. اگر استراحت می‌کردم و ذهنم باز می‌شد، شاید بالاخره می‌فهمیدم دارم چه غلطی می‌کنم.

یک ساعت بعد ماشینم را جلوی فروشگاه ابزارآلات پارک کرده بودم. این تنها فروشگاه ابزارآلات اسمیرالدا نبود ولی همانی بود که در انتهای کوچه‌ای به نام خیابان پولتون قرار داشت. رفتم سمت شرق و فروشگاه‌ها را شمردم. تا کنج کوچه هفت تا فروشگاه بودند، همگی با شیشه‌های قدی و تزئینات کرومی‌رنگ درخشان. کنج کوچه لباس فروشی‌ای بود که پشت ویتربنش، مانکن‌ها با شال و دست‌کش و زلم‌زیمبوه‌های لباس، زیر نور گذاشته شده بودند. خبری از برچسب قیمت نبود. دور زدم و رفتم سمت جنوب. درخت‌های عظیم اکالیپتوس کنار پیاده‌روها روییده بودند. شاخه‌هایشان به پایین خم شده بود و تنه‌هایشان سفت و سنگین به نظر می‌رسید، درست برعکس درخت‌های نازکی که در لس‌آنجلس سبز می‌شوند. آخر خیابان پولتون یک نمایشگاه ماشین بود. امتداد دیوار بلند و خالی نمایشگاه را گرفتم و رفتم، در حالی که به جعبه‌های شکسته، انبوه کارتن‌ها، سطل‌های آشغال، جاپارک‌های خاک‌گرفته و حیاط پستی قشنگش نگاه می‌کردم. ساختمان‌ها را شمردم. راحت بود. لازم نبود از کسی سؤالی بپرسم. نوری از پنجره‌ای کوچک در کلبه‌ای فسقلی به بیرون می‌تابید که معلوم بود دیر زمانی است منزل محقر کسی بوده

است. دور کلبه پرچینی چوبی بود یا نرده‌های شکسته. یک بار رنگ شده بود ولی معلوم بود مربوط به زمانی بسیار گذشته است، پیش از این که فروشگاه‌ها آن را بی‌بندند. شاید حتی زمانی باغچه‌ای هم داشته است. بام کلبه شکم داده بود. در ورودی خردلی‌رنگش کثیف بود. پنجره‌ها بسته بودند و شست‌وشویی حسابی لازم داشتند. پشت یکی‌شان چیزی آویزان بود که احتمالاً بقایای کرکره‌ای قدیمی بود. دو پله به ایوان منتهی می‌شد که یکی‌شان جای پا داشت. پشت کلبه، سر راه مکان بارگیری فروشگاه ابزارآلات چیزی قرار داشت که احتمالاً مستراح بود. لوله‌های آب از زیر دیوار ورم‌کرده معلوم بود. تعمیر اعیانی خانه‌ای اعیانی. زاغه‌ای تک واحدی.

پله‌ای که جایا نداشت را رد کردم و در زدم. زنگ نداشت. کسی جواب نداد. دستگیره را امتحان کردم. در قفل نبود. در را هل دادم و رفتم داخل. حس می‌کردم چیز ناجوری پیدا می‌کنم.

داخل چراغی زهوار دررفته لامپی سوخته بود و حفاظ کاغذی‌اش پاره شده بود. کاناپه‌ای وجود داشت با ملحفه‌ای کثیف. کاناپه‌ای حصیری، صندلی‌ای گهواره‌ای، میزی بسا روکش شمعی چرک. روی میز، کنار فنجان قهوه نسخه‌ای از ال‌دیاریو، روزنامه‌ای اسپانیایی‌زبان، بود و نعلبکی‌هایی با ته سیگار، بشقابی کثیف، رادیویی کوچک که موسیقی پخش می‌کرد. موسیقی تمام شد و مردی به زبان اسپانیایی آگهی‌های تبلیغاتی ورور کرد. خاموشش کردم. ناگهان سکوت سنگینی حکمفرما شد. بعد صدای تک‌تک ساعتی از پشت دری نیمه باز آمد. بعد جرنج زنجیری کوچک، صدای تکان خوردن چیزی و صدای دورگه‌ای که به تندی گفت: «کیین اس؟ کیین اس؟»



کین اس؟». به دنبالش وراجی خشم‌آلود میمون آمد. دوباره سکوت. از قفس بزرگ گوشه‌ی اتاق چشم‌گرد و خشمگین طوطی‌ای بهم خیره بود. تا جایی که می‌توانست دور شد و رفت گوشه‌ی قفس.

گفتم: «آمیگو.»

طوطی خنده‌ای دیوانه‌وار سر داد.

گفتم: «هی داداش درست صحبت کن.»

طوطی از بغل رفت تا آخر میله‌ی قفس و منقارش را فرو کرد داخل فنجان‌ی سفید و با بی‌زاری بلغورها را تکان داد. در فنجان‌ی دیگر آب بود. بلغور هم داخلش افتاده بود.

گفتم: «شرط می‌بندم حتی برای جیش کردن هم تعلیم ندادن.» طوطی بهم زل زد و خود را تکان داد. سرش را برگرداند و با چشم دیگرش بهم خیره شد. بعد به جلو خم شد و پره‌های دمش را تکان داد و ثابت کرد که من درست می‌گویم.

جیغ زد: «نسیو فوئرا!» [احمق بود!]

جایی از شیر خراب آب چکه می‌کرد. ساعت تیک‌تاک می‌کرد. طوطی با اغراق صدای چکه را تقلید کرد.

گفتم: «چه قدر نازنین!»

طوطی گفت: «هیخو دلا چینگادا!» [پسره‌ی مادربه‌خطا!]

بهبش پوزخند زدم و در نیمه‌بازی را که به مثلاً آشپزخانه باز می‌شد هل دادم. کف‌پوش آشپزخانه تا دم کاسه‌ی ظرف‌شویی پاره شده بود. اجاق گاز سه‌شعله‌ی زنگ‌زده‌ای بود با کابیتی بدون در با چند تا ظرف و ساعت، ظرف آب داغی که در گوشه‌اش پرچ شده بود، از آن قدیمی‌هایش که چون حفاظ ندارند آب لبریز می‌شود.

در پشتی باریکی هم بود که گرچه بسته ولی کلیدش داخل قفل بود، در کنار تک پنجره‌ای قفل شده. لامپ بی‌حفاظی از سقف آویزان بود. سقف بالا سرش شکاف خورده بود و لکه‌های نشت پشت‌بام رویش معلوم بود. پشت سرم طوطی یک‌سره داشت خود را روی میله‌ی قفس بی‌هدف تکان می‌داد و هر از گاهی نیز صدای ملالت‌باری از خودش درمی‌آورد.

روی جاذرفی فلزی لوله‌ی پلاستیکی کوتاهی قرار داشت که کنارش سرنگ شیشه‌ای زیریوستی‌ای بود که پیستوش تا آخر آمده بود. در کاسه‌ی ظرف شویی سه ظرف شیشه‌ای دراز و باریک خالی بود که کنارشان چوب‌پنبه‌های ریزی افتاده بود. قبلاً هم از این شیشه‌ها دیده بودم<sup>۱</sup>.

در پشتی را باز کردم، رفتم به حیاط و قدم زدم سمت چیزی که مثلاً مستراح بود. سقفش شیب‌دار بود، جلوش نزدیک سه متر ارتفاع داشت و عقبش کم‌تر از دو متر. درش به بیرون باز می‌شد، آن‌قدر کوچک بود که چاره‌ی دیگری وجود نداشت. قفل داشت ولی قفلی قدیمی. خیلی جلوبیم دوام نیاورد.

انگشت‌های کیف پای مرد تقریباً تا کف زمین آمده بود. سرش بالا در تاریکی، کمی از سقف فاصله داشت. با سیمی مشکی دار زده شده بود، احتمالاً سیم برق. انگشت‌های پایش به زمین مایل بودند، احتمالاً دراز شده بودند تا نک‌پا بر زمین باشند. پاچه‌های رنگ‌ورورفته‌ی شلوار جین خاکی‌رنگش پایین پاشنه‌هایش آویزان بودند. بهش دست زدم تا مطمئن شوم آن‌قدر سرد هست که نیاز نباشد سیم را پاره کنم و بیاورمش پایین.

۱. مشابه شیشه‌های کوچک آمپول امروزی که در قدیم پلمپ شده نبود و با چوب‌پنبه بسته می‌شده است. اشیاء توصیف‌شده خیر از تزریق مخدر می‌دهند - م.

با اطمینان این کار را کرده بود. کنار کاسه ظرف‌شویی آشپزخانه ایستاده بوده و لوله‌ی لاستیکی را دور بازویش گره زده، بعد مچش را محکم کرده تا رگ بیرون بزند، دست آخر یک سرنگ کامل سولفات مورفین به رگ‌هایش تزریق کرده بوده است. از آن‌جا که هر سه شیشه خالی بود، می‌شد حدس زد که یکی‌شان پر بوده است. نمی‌شده کم‌تر از میزان لازم تزریق کند. بعد سرنگ را گذاشته پایین و لوله‌ی لاستیکی را باز کرده است. نباید زود طول کشیده باشد، مستقیم وارد جریان خونش نشده است. بعد رفته بیرون طرف مستراح و رویش نشسته و سیم را دور گردنش گره زده است. حتماً تا آن وقت سرش به دوران افتاده است. ممکن است آن‌قدر آن‌جا ایستاده و منتظر شده باشد تا زانوهایش سست شده باشند و وزن بدنش باقی کار را بسازد. هیچ چیز نهمیده است. احتمالاً حتی قبلش به خواب رفته است.

در را به رویش بستم. یرنگشتم به خانه. وقتی داشتم می‌رفتم طرف خیابان پولتون، آن خیابان مسکونی اعیانی، طوطی داخل زاغه صدایم را شنید و جیغ کشید: «کیین اس؟ کیین اس؟ کیین اس؟». کی است؟ هیچ کس، رفیق. فقط صدای پایی در شب. سلاته سلاته قدم زدم، و دور شدم.

سلانه سلانه قدم زدم، بدون مسیری خاص، ولی می‌دانستم از کجا سر در می‌آورم. همیشه می‌دانستم. از کاسا دل‌پونیتته. برگشتم داخل ماشینم در خیابان اصلی و بی‌هدف چند خیابان را دور زدم و مطابق معمول در جاپارک نزدیک در ورودی پارک کردم. وقتی پیاده شدم نگاهی انداختم به ماشینی که کنارم پارک کرده بود. ابوقراضه‌ی کوچک و تیره‌ی گویل بود. عین گنه گیر می‌داد.

اگر وقت دیگری بود شاید خودم را به آب و آتش می‌زدم که بفهمم می‌خواهد چه کار کند ولی حالا مشکلات مهم‌تری داشتم. باید می‌رفتم پیش پلیس و جریان دار زدن را می‌گفتم. ولی هیچ تصویری نداشتم که بهشان چه بگویم. چرا به خانه‌اش رفته بودم؟ چون، اگر راستش را گفته بود، او میچل را دیده بود که امروز صبح زود هتل را ترک کرده است. چرا چنین چیزی مهم است؟ چون خودم دنبال میچل بودم. می‌خواستم با او صمیمانه صحبت کنم. راجع به چی؟ از این‌جا به بعد را جوابی نداشتم که به بتی میفیلد منتهی نشود، به این که او کیست، از کجا آمده، چرا اسمش را عوض کرده، در واشنگتن یا ویرجینیا یا هر جای دیگر برایش چه اتفاقی افتاده که باعث شده فرار کند.

۵ هزار دلار چک مسافرتی دختر در جیبم بود ولی هنوز حتی اسماً هم موکلم نبود. سردرگم بودم، ولی روبه‌راه. قدم‌زنان رفتن تا لبه‌ی پرتگاه و به صدای موج‌ها گوش دادم. نمی‌توانستم چیزی ببینم مگر نور ضعیف گاه‌به‌گاه موجی که از خور رد می‌شد. در خور، موج‌ها نمی‌شکند بلکه مثل سرپرست‌های فروشگاه‌ها مؤدبانه می‌لغزند. حتماً کمی دیگر مهتاب می‌شد، ولی فعلاً خبری نبود.

کسی نه چندان دورتر ایستاده بود و داشت همان کاری را می‌کرد که من می‌کردم. یک زن. منتظر شدم حرکت کند. وقتی حرکت کند می‌فهمم که او را می‌شناسم یا نه. هیچ دو نفری به یک شکل حرکت نمی‌کنند، همان‌طور که هیچ دو اثر انگشتی شبیه هم نیستند. سیگاری روشن کردم و گذاشتم فنک صورت‌م را روشن کند، آمد کنارم.

«نمی‌شه هیچ وقت دست از تعقیب برداری؟»

«تو موکلم هستی. دارم سعی می‌کنم ازت مواظبت کنم. شاید تولد هفتاد سالگیم یکی پیدا بشه بهم بگه چرا.»

«من ازت نخواستم مواظب باشی. موکلت هم نیستم. چرا نمی‌ری خونه — البته اگه داری — و دست از آزار مردم برداری؟»

«تو موکلم هستی — پنج هزار دلار می‌ارزه. باید در ازاش کاری بکنم — حتی شده کاری مثل سبیل گذاشتن باشه.»

«غیرقابل‌تحملی. من پول رو بهت دادم که دست از سرم برداری. غیرقابل‌تحملی. غیرقابل‌تحمل‌ترین مردی هستی که دیدم. من گل‌های سرسبشون رو هم دیدم.»

«پس اون آپارتمان بی‌همتای رو چی شد؟ همون جایی که قرار

بود من توش با پیژامه‌ی ابریتم بگردم و با موهای بلند هوس‌انگیزت بازی کنم، در حالی که سریشخدمت با اون لبخند مبهم و مرموز و اطوار دلپذیرش ظروف سفال و نقره‌ای را می‌چیند، عین آرایشگرهای اوا خواهر که دور ستاره‌های سینما بال بال می‌زنن.»

«آه، خفه شو.»

«پس هم‌ش تعارف بود؟ فقط دلبری‌نه الکی، یا شاید حتی این هم نبوده. به حَقّه برای ضایع کردن ساعت خوابم و کشوندنم پی جسدی که سر جاش نیست.»

«کسی تا به حال به مُشتِ بی‌هوا تو دماغت کوبیده؟»

«تا دلت بخواد، ولی بعضی وقت‌ها هم جاخالی داده‌ام.»

محکم کشیدمش طرف خودم. سعی کرد با تقلّا خودش را رها کند، ولی چنگول نکشید. بالای سرش را بوسیدم. ناگهان بهم آویزان شد و سرش را بالا آورد.

«باشه. منو ببوس، اگه راضیت می‌کنه. البته مطمئنم ترجیح می‌دادی این ماجرا جایی اتفاق بیافته که تخت هم باشه.»

«سن آدم.»

«خودت رو مسخره نکن. تویه کارآگاه کتیف لاتنی. منو ببوس.»

بوسیدمش. لب‌هایم که نزدیکش بود گفتم: «امشب خودش رو دار زد.»

با خشونت خودش را کشید کنار. «کی؟» این را با صدایی پرسید که به زحمت از گلویش خارج می‌شد.

«متصدی شیفت شب پارکینگ این‌جا. ممکنه هیچ‌وقت ندیده باشیش. مسکالین می‌زد و حشیش و ماری‌جوانا. ولی امشب یه سرنگ کامل مرفین تزریق کرد و خودش رو تو مستراح پشت

آلونکش تو خیابون پولاتون دار زد. اینی که می‌گم یه کوچه پست  
خیابون اصلیه.»

حالا دیگر به لرزه افتاده بود. چنان بهم آویزان شده بود که انگار  
می‌خواهد به زمین نیافتد. سعی کرد چیزی بگوید ولی صدایش  
خس‌خسی بیش نبود.

«اینی که می‌گم همون کسی بود که میچل رو دیده بود بائه تا  
چمدون که امروز صبح زود رفته. مطمئن نبودم که حرفش رو باور  
کنم یا نه. بهم گفته بود کجا زندگی می‌کنه و من هم امروز عصر رفتم  
تا باهاش بیش‌تر صحبت کنم. و حالا باید برم پیش پلیس‌ها و خبر رو  
بهشون بدم. چه‌طور می‌تونم چیزی بهشون بگم بدون این که به  
قضیه‌ی میچل و بعدش ماجرای تو بکشه؟»

زمزمه کرد: «لطفاً... لطفاً... لطفاً من رو تو این ماجرا دخالت نده.

بهت پول بیش‌تر می‌دم. هرچه قدر که بخوای بهت پول می‌دم.»

«بس کن تو رو خدا. همین الانش هم بیش‌تر از چیزی که باید،  
دادی. من پول نمی‌خوام. یه جورایی می‌خوام بفهمم دارم چه غلطی  
می‌کنم و چرا. حتماً یه چیزایی راجع به اخلاق کاری شنیدی. هنوز یه  
کم از ترکش‌هاش توام هست. موکلت هستم؟»

«باشه. تسلیم شدم. همه‌ی موکلهات دست آخر پیشت و

می‌دن، نه؟»

«ابدأ. بیش‌تر اون‌ها هستن که بهم گیر می‌دن.»

پاکت چک‌های مسافرتی را از جیبم بیرون آوردم و با مداد  
روی‌شان علامت گذاشتم و پنج فقره‌شان را کشیدم بیرون. دوباره  
پاکت را تا کردم و دادم بهش. «این پونصد دلار رو نگه می‌دارم. حالا  
قانونی شد. حالا بهم بگو بینم این قضایا سر چیه؟»

«نه. تو مجبور نیستی راجع به اون مرد به کسی چیزی بگی.»  
«چرا، مجبورم. اتفاقاً همین الساعه هم باید برم پیش پلیس.  
مجبورم. و هیچ داستانی هم ندارم براشون بگم که ظرف یکی ثانیه  
سر و تهش رو در نیارن. بفرما، این چک‌های کوفتی‌ات رو هم بگیر  
— اگه به بار دیگه هم این‌ها رو برام رو کنی به تپا حواله‌ی ماتحتت  
می‌کنم.»

پاکت را گرفت و راه افتاد طرف هتل و در تاریکی گم شد.  
همان‌جا ایستادم و احساس خرت کردم. نمی‌دانم چه مدت آن‌جا  
ایستادم، ولی بالاخره پنج فقره چک را گذاشتم توی جیبم و خسته  
برگشتم داخل ماشین و راه افتادم طرف جایی که می‌دانستم باید بروم.



مردی به اسم فردِ پوپ که صاحب مُتلی کوچک بود یک بار نظراتش درباره اسمیرالدا را بهم گفته بود. پیر بود و وِراج، گوش دادن به حرف‌هایش مصیبت بود. اما منفورترین آدم‌ها هم گاهی اوقات یکی دو نکته‌ای می‌گویند که در کار من خیلی به درد می‌خورد.

گفت: «من سی ساله این جام. وقتی اوادم این‌جا آسم خشک داشتم. اما حالا آسم خلّتی دارم. یادم می‌آد به وقتی این شهر چون سگ‌سارون بود که وقتی با ماشین می‌رفتی، اگه ماشین داشتی، مجبور بودی نگه داری و یری از سر راه بتارونی شون. اون عوضی‌ها هم فقط بهت دندون نشون می‌دادن. روزهای تعطیلش عین قبرستون بود. همه جا چون بسته می‌شد که انگار تو گاوصندوق افتادی. می‌تونستی سراسر خیابون اصلی رو قدم بزنی و همون‌قدر حال کنی که انگار تو مرده‌شورخونه هستی. حتی جایی نبود به پاکت سیگار بخری. اون‌قدر ساکت بود که می‌شد صدای موش‌ها رو بشنفی که سیبل هاشون رو می‌مالن. من و زلم — الان پونزده ساله که مرده — عادت داشتیم تو اتاقی تو همون خیابونی که از کنار صخره می‌گذره بشینیم و کریبج<sup>۱</sup> بازی کنیم و منتظر بمونیم به اتفاق هیجان‌انگیز پیش بیاد — عین این

۱. نوعی بازی با ورق - م.

زوج‌پیری‌ها که عسازنون تو خیابون قدم می‌زنن. نمی‌دونم شرکت هلویگ می‌خواسته این‌جا این‌طوری باشه یا خود هلویگ پیر بدون غرض این کارو کرده. اون زمون‌ها خودش این‌جا زندگی نمی‌کرد. غول تجهیزات کشاورزی بود.»

گفتم: «بیش‌تر احتمال داره اون‌قدر زرنگ بوده که می‌دونسته جای مثل اسمیرالدا تو طول زمان سرمایه‌ی کلونی می‌شه.»

فرد پوپ گفت: «شاید، به هر حال، اون موقع‌ها بود که این شهر رو ساخت. بعد از چند وقت هم خودش اومد این‌جا مقیم شد — بالای تپه تو یکی از همون خونه‌های بزرگ روکار سیمانی. خیلی باحالتن. خونه‌ش باغ داشت و ایوون و زمین بزرگ چمن و درختچه‌های گل و دروازه‌های آهنی. شنیده بودم اختصاصی از ایتالیا براش آورده بودن، با راه‌باغی‌های سنگ‌های آریزونا و تازه نه فقط یه دونه باغ، یه دو جین داشت. اون‌قدر هم زمین داشت که همایه‌ها نزدیکش نباشن. هر روز چند تا بطری عرق سگی می‌خورد و شنیده بودم خشن هم هست. یه دختر داشت به اسم دوشیزه پاتریشا هلویگ. خیلی لعبت بود، هنوز هم هست.»

«اون موقع بود که اسمیرالدا شلوغ شد. اولش قبر پیرزن‌ها و شوهرهاشون بود. این رو هم بهت بگم که کار و بار کفن و دفن پیرمردها سگه بود و بیوه‌هاشون سر مراسم‌شون می‌اومدن. این زن‌های لعنتی مثل چی عمر می‌کردن. ولی زن من عمرش به دنیا نبود.»

سکوت کرد و لحظه‌ای سرش را برگرداند، و دوباره ادامه داد.

«اون‌موقع‌ها یه تراموا بود که از سن‌دیه‌گو می‌اومد ولی شهر هنوز آروم بود... خیلی آروم. کم‌تر کسی این‌جا بچه می‌زایید. وضع

حمل به جورایی زیادی سکسی محسوب می‌شد. ولی جنگ همه چیز رو تغییر داد. اون وقت دیگه آدم‌هایی این‌جا بودن که عرق می‌ریختن، و بچه‌مدرسه‌ای‌هایی که جین می‌پوشیدن و پیرهن‌های کثیف، و هنرمندا و عرق‌خورهای قهّار، بعدش مغازه‌هایی این‌جا وا شد که های‌بال<sup>۱</sup> ۲۵ ستی رو ۸۵ سنت بهت می‌دادن. دیگه رستوران داشتیم و فروشگاه مشروب، ولی هنوز که هنوزه نه اعلان تبلیغاتی داریم، نه باشگاه بیلارد و نه سینمای ماشین‌رو. سال قبل زور زدن به دونه از این تلسکوپ‌های سکه‌ای تو پارک کار بذارن. بایست می‌شنیدی شورای شهر چه سر و صدایی راه انداخت. کلاً قضیه رو فیصله دادن، اما خب این‌جا دیگه اون گورستون قدیم هم نیست. این‌جا همون قدر فروشگاه اعیونی داریم که سوپورلی هیلز هست. دوشیزه پاتریشیا هم تموم عمرش رو این‌جا جون کند تا شهر رو سر و سامون بده. هلوئیک پنج سال پیش مرد. دکترها بهش گفته بودن باید عرق رو کم کنه وگرنه به یک سال هم نمی‌کشه. هلوئیک هم بدویراه بارشون کرد و گفت اگه قرار باشه هر وقت که دلش می‌خواد، صبح، ظهر، شب، توننه عرقش رو بخوره، پس اصلاً لعنت بهش اگه به قطره دیگه بخوره. عرق رو گذاشت کنار... یک سال بعدش مرد.

«دکترها به اسمی برای این قضیه دارن — همیشه به اسمی واسه همه چی دارن — و حدس می‌زنم دوشیزه هلوئیک هم به اسم جانانه برای دکترها داشته باشه. به هر حال، اون دکترها رو از بیمارستان انداختن بیرون و اون‌ها هم مجبور شدن از اسمیرالدا برن. رفتن شون خیلی هم مهم نبود. ما هنوز شصت تا دکر داریم این‌جا. شهر پر شده از افراد خونواده‌ی هلوئیک، بعضی‌هاشون اسم‌شون فرق داره، ولی

۱. آمیزه‌ای از ویسکی یا برندی با نوشابه‌ای گازدار - م.

همه‌شون به جوری به این خونواده ربط دارن. بعضی‌هاشون پولدارن و بعضی‌هاشون کار می‌کنن. گمونم دوشیزه هلوئیک بیش‌تر از همه‌شون کار می‌کنه. حالا هشتاد و شیش سالشه ولی عین قاطر جون‌سخته. تنباکو نمی‌جوه، مشروب نمی‌خوره، سیگار نمی‌کشه، آرایش هم نمی‌کنه. اون بود که بیمارستان شهر رو راه انداخت، و یه مدرسه‌ی خصوصی، یه کتابخونه، یه مرکز هنری، زمین عمومی تینیس، و خدا می‌دونه چه چیزای دیگه. هنوز هم راننده‌ش با یه رولزرویسی می‌بردش این ور و اون ور که سی سال از عمرش می‌گذره و سر و صداش اندازه‌ی یه ساعت سوئسی‌ئه. شهردار این‌جا هم دو پشش می‌رسه به خونواده‌ی هلوئیک، هر دو تبارش پایین‌تپه زندگی می‌کنن. گمونم ساختمون شهرداری رو هم دوشیزه هلوئیک ساخته باشه، بعدش هم به قیمت یک دلار به شهر فروخته. واسه خودش زنیه. البته این‌جا جهود هم داریم، ولی بذار یه چیزی بهت بگم. می‌گن آگه حواست جمع نباشه این جهودها بزن در رو هستن. همه‌ش چرنده. جهودها با تجارت حال می‌کنن، خرید و فروش رو دوست دارن و فقط ظاهرشون سفت و سخته. می‌دونن پشت ظاهر تاجر جهود، معمولاً یه آدم نازینه که معامله باهاش حال می‌ده. اون‌ها هم آدم هستن. آگه پوست‌کندن در کمال خونسردی می‌خوای، این‌جا یه مشت آدم هستن که پوست و استخونت رو می‌کنن و تازه پول خدمات هم ازت می‌گیرن. تا آخرین پاپاسی‌ات رو می‌گیرن ازت و یه جوری وانمود می‌کنن که انگار تو پول‌شون رو ازشون گرفتی.»

اداره‌ی پلیس بخشی از ساختمان بلند و مدرنی در تقاطع خیابان‌های هلویگ و اورکات بود. ماشین را پارک کردم و رفتم داخل، در حالی که هنوز نمی‌دونستم چه‌جوری داستان را برای‌شان بگویم، و اصولاً هنوز مطمئن بودم باید چیزی بگویم.

دفترشان کوچک ولی تمیز بود، و پیراهن افسر وظیفه‌ی پشت میز دو تا خط اتو داشت و اونیفورمش چنان بود که انگار ده بار اتوش کرده‌اند. ردیفی از ۶ بلندگو روی دیوار بود که گزارش‌های پلیس و کلاتر از تمام منطقه را اعلام می‌کرد. پلاک خم‌شده‌ی روی میز اعلام می‌کرد که اسم افسر وظیفه‌گریدل است. همان‌جوری بهم نگاه کرد که همه‌شان می‌کنند، منتظر این که حرف بزنی.

«چه کار می‌تونیم براتون بکنیم، آقا؟» صدای دلنشینی داشت و سر و شکلش تجسم کامل انضباط بود.

«باید خبر یک فوت رو گزارش بدم. تو یه آلونک پشت فروشگاه ابزارفروشی خیابون اصلی، تو کوچه‌ای به اسم خیابان پولتون، یه مرد خودش رو تو مستراح دار زده. مُرده. شانس‌ی برای نجاتش نیست.»

«اسم‌تون، لطفاً؟» هنوز هیچی نشده داشت دکمه‌ها را فشار می‌داد.

«فیلیپ مارلو. من کارآگاه خصوصی هستم، از لس آنجلس.»

«شما متوجه پلاک این مکان شدید؟»

«پلاک نداشت که متوجهش بشم. ولی درست آونک پشت

«فروشگاه ابزارآلات اسمیرالدا» است.»

داخل بلندگوش گفت: «آماده باش آمبولانس، فوری. احتمالاً

خودکشی در خانه‌ای کوچک در پشت فروشگاه ابزارآلات اسمیرالدا.

مردی خودش را در مستراح پشت خانه دار زده.»

به من نگاه کرد. «اسمش رو می دونین؟»

به علامت نه سر تکان دادم. «ولی مسئول شیفت شب پارکینگ

هتل کاسا دل پونینته است.»

چند برگه‌ی کتابچه‌ای را ورق زد. «می‌شناسیمش. برای

ماری جوانا سابقه داره. موندیدم که چه‌طور هنوز شغلش رو داشت،

البته شاید الان دیگه تموم شده باشه، این جور کارها این جا کمیابه.»

سریاسبانی قدبلند با چهره‌ای سنگی وارد دفتر شد، نگاه سریعی

به من انداخت و رفت بیرون. ماشینی استارت زده شد.

افسر وظیفه دکمه‌ای را روی تلفن داخلی فشار داد. «رئیس،

گریدل هستم. کسی به نام فیلیپ مارلو درمورد مرگی در یابان پوتون

گزارش داده. آمبولانس اعزام شده. سریاسبان گرین در راهه. دو تا

ماشین رو به محل فرستادم.»

چند لحظه‌ای گوش داد، بعد به من نگاه کرد. «سرکلاتر

الساندرو می‌خوان باهاتون صحبت کنن، آقای مارلو: آخر راهرو،

آخرین در سمت راست لطفاً.»

هنوز به در چرخان اتاق نرسیده بودم که رفت پای میکروفون.

روی آخرین در سمت راست دو اسم حک شده بود. سرکلاتر

الساندرو روی پلاکی که به چوب در پیچ شده بود و سرپاسبان گرین روی پلاکی قابل تعویض. در نیمه‌باز بود، بنابراین در زدم و وارد شدم. مرد پشت میز هم مثل افسر وظیفه اتوکشیده بود. مشغول و آرسی کارتی به کمک ذره‌بین بود، و ضبط‌صوت کنارش داشت با صدایی غمزده و متلاشی داستانی ملالت بار تعریف می‌کرد. سرکلانتر حدود یک متر و نود سانتی متر قد داشت و موهایش کلفت و تیره بود و پوستش سبزه‌ی روشن. کلاه اونیفورمش روی میز نزدیکش بود. نگاهی به بالا انداخت، ضبط‌صوت را خاموش کرد، و ذره‌بین و کارت را گذاشت کنار.

«بفرمایید بنشینید، آقای مارلو.»

نشستم. برای چند لحظه، بدون این که حرف بزند نگاهم کرد. چشم‌هایش قهوه‌ای روشن بودند، ولی حرف زدنش چندان روشن نبود.

«بنده اطلاع دارم که شما سرگرد هانوون در هتل کاسا رو

می‌شناسید.»

«ملاقاتش کردم، سرکلانتر. دوست‌های نزدیکی نیستیم.»

لبخند محوی زد. «بله، کاملاً بعید به نظر می‌رسد. ایثون اصلاً از کارآگاه‌های خصوصی که راه بیافتن تو هتل و سؤال پرسن خوش‌ثون نمی‌آد. ایثون قبلاً در اداره‌ی اطلاعات نظامی بودن. ما هنوز سرگرد صداشون می‌کنیم. این‌جا مؤدبانه‌ترین شهر کوفتی‌آبه که توش بودم. و ما هم بی‌دردسرت‌ترین جماعت این دور و بر هستیم، ولی به هر حال همه‌مون پلیسیم دیگه. حالا این قضیه‌ی سفرینو چانگ چیه؟»

«پس اسمش اینه. نمی‌دونستم.»

«آره. ما می‌شناسیمش. می‌تونم از تون پرسیم شما در اسمیرالدا چه کار می‌کنید؟»

«من رو وکیللی در لس‌آنجلس استخدام کرده تا در ایستگاه قطار سوپرچیف حاضر شم و فرد خاصی رو تعقیب کنم تا جایی ساکن شه. دلش رو به من نگفتن ولی آقای اومنی گفت داره منو از طرف یک شرکت وکالت در واشینگتن استخدام می‌کنه و خودش هم دلیل این پرونده رو نمی‌دونه. من هم کار رو قبول کردم چون تعقیب کردن افراد غیرقانونی نیست، اگه در کارشون دخالت نکنید. فرد مذکور در اسمیرالدا توقف کرد. برگشتم لس‌آنجلس و سعی کردم از کل قضیه سر در بیارم. نتونستم و بنابراین اون مقدار پولی رو که فکر می‌کردم حقمه، دویست و پنجاه دلار، به علاوه‌ی هزینه‌هام گرفتم. آقای اومنی چندان از نتیجه‌ی کارم راضی نبود.»

سرکلانتر با سر تأیید کرد. «این‌ها توضیح نمی‌ده شما چرا این‌جا هستید و چه کاری با سفرینو چانگ داشتین. و از اون‌جایی که شما دیگه تحت استخدام آقای اومنی نیستید، حق این کارو ندارید، مگه این که موکل دیگه‌ای داشته باشین.»

«سرکلانتر، اگه می‌شه اجازه بدین لطفاً. من فهمیدم که از فردی که تعقیبش می‌کردم حق‌السکوت گرفته می‌شه یا دست‌کم تلاشی برای کار وجود داره، توسط مردی به اسم لری میچل. اون سو کاسا مقیمه یا مقیم بود. در تلاش بودم باهاش تماس برقرار کنم ولی تنها اطلاعاتی که گیرم اومد از هانوون و این سفرینو چانگ بود. هانوون گفت اون اتاقش رو تحویل داده و صورت‌حسابش رو هم پرداخت کرده، از یک هفته قبل. چانگ بهم گفت میچل ساعت هفت صبح امروز رفته، با نه تا چمدون. رفتار چانگ یه کم عجیب بود، بنابراین



خواستم دوباره باهاش حرف بزنم.»

«از کجا می‌دونستی کجا زندگی می‌کنه؟»

«خودش گفته بود. مرد تلخی بود. بهم گفت تو مایملک یه مرد

ثروتمند زندگی می‌کنه و عصبانی بود که این امکان ادامه نداره.»

«راضی‌کننده نیست، مارلو.»

«آره، خودم هم همین فکر رو می‌کردم. طرف کلی گراس زده

بود. من هم وانمود کردم ساقی مواد هستم. تر شغل من آدم مجبوره

هر از گاه خودشو جا بزنه.»

«بهتر شد. اما هنوز یه چیزی رو نگفتی. اسم کسی رو که الان

تحت استخدامش هستی، البته اگه اصلاً کسی هست.»

«ممکنه محرمانه بمونه؟»

«بستگی داره. ما هیچ‌وقت اسم کسانی رو که ازشون

حق‌السکوت گرفته می‌شه افشا نمی‌کنیم، مگه این که به دادگاه بکشه.

ولی اگه این فرد مرتکب جرم یا متهم به اون شده باشه، یا از مرز

ایالتی گذشته باشه تا از تحت تعقیب بودن فرار کنه، بعد به عنوان

افسر پلیس وظیفه دارم مکان فعلی اون خانم و اسمی رو که برای

خودش جعل کرده گزارش بدم.»

«اون خانم؟ پس خودتون می‌دونین. پس چرا از من می‌پرسین؟»

نمی‌دونم چرا فرار کرده. به من نمی‌گه. تنها چیزی که می‌دونم اینه

که اون تو دردسر افتاده و می‌ترسه، و میچل هم یه جورایی اون قدر

ازش می‌دونه که بتونه هر چی می‌خواد ازش بکشه.»

دستش را با اطوار تکان داد و سیگاری از داخل کشویش بیرون

کشید. گذاشتش روی لبش ولی روشنش نکرد.

نگاه پرصلابت دیگری بهم انداخت.

«باشه، مازلو. فعلاً صدایش رو درنمی‌آرم ولی اگه از چیزی خیردار شدی اولین جایی که گزارش می‌دی این جاست.»  
بلند شدم. او هم بلند شد و دست دراز کرد.

«ما سخت‌گیر نیستیم. فقط باید کارمون رو انجام بدیم. از هانوون هم کینه به دل نگیر. اون صاحب هتلیه که کلی پول سرازیر می‌کنه به این شهر.»

«ممنون، سرکلانتر. سعی می‌کنم پر کوچولوی خوبی باشم...  
حتی با هانوون.»

از راهرو برگشتم. همان افسر پشت میز بود. سری برایم تکان داد و من هم آمدم بیرون و در دل عصر سوار ماشین شدم. همان‌طور دست به فرمان نشستم. به پلیس‌هایی که با من طوری رفتار کنند که انگار حق حیات دارم عادت نداشتم. همان‌طور نشسته بودم که افسر وظیفه سرش را از در بیرون آورد و گفت سرکلانتر الساندرو می‌خواهد دوباره ببینم.

وقتی برگشتم به دفتر سرکلانتر الساندرو، داشت با تلفن حرف می‌زد. با سر علامت داد که بنشینم و در حالی که داشت به آن‌چه به نظر می‌رسید به فشرده‌گی گزارش روزنامه‌نگارها باشد گوش می‌داد، گاه به گاه جواب کوتاهی می‌داد. بعد از مدتی بالاخره گفت: «خیلی ممنون. در تماس هستیم.»

تکیه داد و روی میز ضرب گرفت و اخم کرد.

«از پست کلانتری تو اسکوندیدو گزارش اومده که ماشین میچل رو پیدا کردن... همونطور رها شده. گفتم حتماً دوست دارید بدونید.»  
«ممنون سرکلانتر. کجاست؟»

«تو بیست مایلی این‌جا، تو یه راه روستایی که می‌رسه به

بزرگراه ۳۹۵، ولی مسیر متداولی برای رسیدن به این بزرگراه نیست. به جایبه به اسم دره‌ی لس‌پناسکیتوس. هیچی اون‌جا نیست جز زمین‌های بایر و لم‌یزرع و یه رودخونه‌ی خشک‌شده. اون‌جا رو می‌شناسم. امروز صبح یکی از زمین‌دارها به اسم گیتز با یه کامیون کوچیک رفت اون‌جا تا برای ساختن یه دیوار سنگ بیاره. تو جاده از کنار یه بیوک دورنگ رد شده که کنارجاده نگه داشته بوده. توجه زیادی به بیوک نکرده جز این که متوجه شده ماشین خراب نیست پس حتماً یکی اون‌جا پارکش کرده.

کمی بعدتر، حدود ساعت چهار، گیتز برمی‌گرده تا دوباره سنگ بار بزنه. بیوک هنوز اون‌جا بوده. این بار می‌ایسته و ماشین رو واری می‌کنه. کلید تو قفل ماشین نبوده، ولی در ماشین هم قفل نبوده. هیچ خبری از خرابی نبوده. بقیه‌ش دیگه همون کارهای معموله، شماره پلاک ماشین، و اسم و نشونی روی جواز رانندگی رو برمی‌داره. وقتی برمی‌گرده سر مزرعه‌ش، زنگ می‌زنه به پست کلانتری اسکوندیدو. معلومه که بچه‌های اون‌جا دره‌ی لس‌پناسکیتوس رو می‌شناسن. یکی شون می‌ره و نگاهی به ماشین می‌ندازه. صاف و سالم. به هر زحمتی شده در صندوق عقب رو باز می‌کنه. خالی بوده، جز یه تایر زاپاس و چند تا ابزار. بنابراین برمی‌گرده به اسکوندیدو و به این‌جا زنگ می‌زنه. الان داشتم با اون حرف می‌زدم.»

سیگاری روشن کردم و یکی هم به سرکلانتر ال‌اندرو تعارف کردم. با سر رد کرد.

«ایده‌ای نداری، مارلو؟»

«نه بیش‌تر از چیزی که شما می‌دونید.»

«به هر حال بگو.»

«اگه میچل دلیل خوبی برای گم و گور شدن داشته و رفیقی هم داشته که بیاد دنبالش — رفیقی که هیچ کس این جا نشناسدش — اون وقت می رفت و ماشینش رو توی گاراژ می گذاشت. همچنین کاری هیچ کس رو کنجکاو نمی کرد. اصلاً چیزی نبود که بخواد کسی رو کنجکاو کنه. فقط به ماشین رو جایی امانت گذاشته بوده. در حالی که قلبش چمدون ها رو بار ماشین ریفش کرده بوده.»

«بنابراین؟»

«پس رفیقی وجود نداشته. پس میچل دل به جاده می زنه — با نه تا چمدون — جاده ی دورافتاده ای که به ندرت استفاده می شه.»  
«از این جا به بعدش رو بگو.» حالا دیگه صدایش کلفت شده بود. با لحنی تند و تیز. بلند شدم.

«سرکلانتر، واسه م گردن کفتی نکن. من هیچ کار اشتباهی نکردهم. تا الان مثل آدم رفتار کرده بودی. لطف کن و این فکر رو به سرت ننداز که من ربطی به گم و گور شدن میچل دارم. من نمی دونستم — و نمی دونم — که چه چیزی علیه موکل من داره. فقط این رو می دونم که دختر تنها و بدبخت و ترسیده ایه. وقتی بفهمم چرا، اگه اصلاً بتونم بفهمم، بهتون خبر می دم، یا شاید خبر ندم. اگه خبر ندم فقط می تونی اون کتابچه رو برداری و پرت کنی طرفم. اولین باری نیست که همچنین اتفاقی برام می افته. من آدم فروشی نمی کنم، حتی برای پلیس های خوب.»

«بیا امیدوار باشیم این جوروی نشه، مارلو. بیا امیدوار باشیم.»

«من هم عین شما امیدوارم، سرکلانتر. و ممنون به خاطر رفتاری

که با من داشتین.»

دوباره راهرو را طی کردم و سری برای افسر وظیفه تکان دادم و سوار ماشین شدم.

می‌دانستم — و مطمئنم که سرکلانتر الساندرو هم خوب می‌دانست — که میچل زنده نیست، که خودش ماشین را تا دره‌ی لس‌پناسکیتوس نرانده، بلکه کسی او را برده، در حالی که جنازه‌ی میچل کف صندلی عقب افتاده بوده است.

هیچ امکان دیگری وجود نداشت. چیزهایی هستند که قطعی هستند، به معنای آماری‌اش، روی کاغذ، روی نوار ضبط، در مدارک. و چیزهایی هستند که قطعی‌اند چون باید قطعی باشند، چون در غیر این صورت هیچ چیز معنی نمی‌دهد.

# ۲۲

شبهه به جیغی ناگهانی در شب است، اما بی‌صدا. تقریباً همیشه شب‌هاست، چون ساعات تاریکی ساعات خطر است. ولی برای من در روز هم اتفاق افتاده — آن لحظه‌ی غریب و شفاف، که ناگهان چیزی را می‌فهمم که هیچ دلیلی برای فهمیدنش نداشتم. تا این که بعد از سال‌ها، و درمورد پرونده‌ی فعلی بعد از کشمکش‌های فراوان، باعث فروریختن قطعیت می‌شود، بالاخره زمانی فرا می‌رسد که گاو‌بازها «لحظه‌ی حقیقت» می‌نامندش.

دلیل دیگری نبود، هیچ دلیل عقلانی‌ای نبود. ولی روبروی در ورودی رانچو دسکانسادو نگه داشتم، چراغ و موتور ماشین را خاموش کردم، و بعد حدود پنجاه مایل را تا پایین تپه راندم و زدم روی ترمز.

قدم‌زنان رفتم بالا تا دفتر هتل. نوری بالای زنگ شب سوسو می‌زد، ولی دفتر بسته بود. تازه ساعت ده و نیم بود. قدم‌زنان برگشتم و از میان درخت‌ها رد شدم. رسیدم به دو تا ماشین پارک‌شده. یکی مدل هرترز بود و کرایه‌ای، معمولی مثل سکه‌ای که در پارکومتر بیاندازند، ولی خم شدم و شماره‌اش را خواندم. ماشین کناری همان ابوقراضه‌ی تیره گویل بود. به نظر می‌آمد خیلی نگذشته باشد از

زمانی که جلوی کاسا دل‌پونیتته پارک بود. حالا این‌جا بود. از میان درخت‌ها رفتم تا رسیدم به پایین اتاقم. تاریک بود و بی‌سروصدا. پله‌ها را آرام رفتم بالا و گوش گذاشتم به در. برای چند لحظه‌ای چیزی نشنیدم. بعد صدای خفیه‌ی هق‌هق آمد... هق‌هق مرد، نه هق‌هق زن. بعد قهقهه‌ی خنده‌ای نازک و آرام. بعد صدای چیزی شبیه به فوتی محکم. بعد سکوت.

از پله‌ها رفتم پایین و از میان درخت‌ها برگشتم تا ماشینم. در صندوق عقب را باز کردم و آچارچرخ را برداشتم. با همان احتیاط دفعه‌ی قبل برگشتم طرف اتاقم — شاید حتی با احتیاط بیش‌تر. دوباره گوش ایستادم. سکوت. هیچ. سکوت شب. چراغ قوه‌ی جیبی‌ام را درآوردم و نور را انداختم به پنجره، بعد از در دور شدم. برای چند دقیقه‌ای هیچ اتفاقی نیفتاد. بعد در کمی باز شد.

با شانه‌ام ضربه‌ای محکم بهش زدم و بازش کردم. مردی سکندری خورد به عقب و بعد شروع کرد به خندیدن. در نور کم‌سوی اتاق درخشش اسلحه‌اش را دیدم. با آچارچرخ کوبیدم به میچش. فریاد کشید. کوبیدم به میچ دیگرش. شنیدم که اسلحه‌اش افتاد زمین.

دست بردم پشتم و چراغ را روشن کردم. در را با لگد بستم. موسرخ رنگ‌ورورپیده‌ای با چشمان مرده بود. صورتش از درد به هم پیچیده بود، ولی چشم‌هایش هنوز مرده بودند. با ایمن که بدجور دردش آمده بود ولی هنوز سرسخت بود.

گفت: «پسر جون خیلی از عمرت نمونده.»  
«تو اصلاً از عمرت نمونده. برو کنار بذار باد بیاد.»

زور زد بخندد.

گفتم: «هنوز پیا داری. زانوهات رو خم کن و دراز بکش — صورت رو به زمین — البته اگه صورتت رو لازم داری.»

سعی کرد تف بیندازد طرفم، ولی سینه‌اش گرفت. افتاد روی زانوهایش، در حالی که بازوهایش را از هم باز کرده بود. حالا دیگر به غرغشت افتاده بود. یک باره روی زمین ولو شد. سرِ ورقِ جورشده بدجور قلدر می‌شوند. و هیچ وقت هم بلند نیستند با دستی که جورش نکردند بازی کنند.

گوبل روی تخت دراز شده بود. صورتش بازار کبودی و زخم بود. دماغش شکسته بود. چندان بهوش نبود و طوری نفس می‌کشید که انگار نیمه کاره خفه شده است.

موسرخه هنوز سر حال نیومده بود، و اسلحه‌اش هم کف زمین، نزدیکش بود. به زور کمربندش را درآوردم و میچ پاهایش را به هم بستم. بعد برش گرداندم و جیش را گشتم. کیف پولی داشت که داخلش ۶۷۰ دلار پول بود، گواهی‌نامه‌ی رانندگی به نام ریچارد هاروست، و آدرس هتل کوچکی در سن‌دیه‌گو. داخل دفترچه‌ی جیبی‌اش چک‌های شماره‌شده‌ی حدود بیست تا بانک بود، یک سری کارت اعتباری، ولی خبری از مجوز اسلحه نبود.

همان‌جا ره‌ایش کردم و رفتم دفتر هتل. دکمه‌ی زنگ شب را زدم، و همین‌طور فشار دادم. بعد از مدتی شمالی از تاریکی بیرون آمد. جک بود، با حوله تن‌پوش و پیژامه. هنوز آچارچرخ دستم بود.

به نظر می‌آمد یکه خورده باشد. «مشکلی پی اوامده آقای مارلو؟» «اوه، نه. فقط یه گردن کلفت تو اتاقم منتظر بود تا منو بکشه. یه مرد دیگه هم که مثل سگ کتک خورده روی تختم افتاده. ابدأ مشکلی نیست. گمونم این چیزها این‌جا عادی باشه.»



«من به پلیس خبر می‌دم.»

«خیلی لطف بزرگی می‌کنی، جک. خودت که شاهد هستی، من هنوز زنده‌ام. می‌دونی باید یا این هتل چه کار کنی؟ تبدیلیش کن به دامپزشکی.»

قفل در را باز کرد و رفت داخل دفتر. وقتی شنیدم که دارد با پلیس حرف می‌زند برگشتم به اتاقم. موسرخه عجب دل و جرأتی داشت. کلی زور زده بود تا پشت به دیوار بنشیند. چشم‌هایش هنوز مرده بود و دهانش به با لبخندی کج و کوله شده بود. رفتم بالا سر تخت. چشم‌های گویل باز بود.

زمزمه کرد: «از پیشش بر نیومدم. اون قدر که فکر می‌کردم خوب نبودم. پامو از گلیمم درازتر کردم.»

«پلیس‌ها تو راه این‌جان. چه‌جور اتفاق افتاد؟»

«با پای خودم رفتم وسط ماجرا. گلابه‌ای ندارم. این یارو خود عزرائیله. خیلی خوش‌اقبالم. هنوز دارم نفس می‌کشم. مجبورم کرد تا این‌جا بروم. از نفس انداخت منو، دست و پام رو بست، بعد واسه یه مدتی رفت.»

«حتماً یکی اومده دنبالش، گویل. یه ماشین کرایه‌ای اون بیرون کنار ماشینته. اگه این ماشین رو همون تو هتل کاسا داشته، پس چه‌طور برگشته اون‌جا دنبالش؟»

گویل به آرامی سرش را چرخاند و بهم نگاه کرد. «فکر می‌کردم زبر و زرنگم. فهمیدم این‌جوری‌ها هم نیست. فقط می‌خوام برگردم کاتزاس. این آقا کوچولو از پس آقا گنده‌ها برنمی‌آد... هیچ‌وقت گموتم تو زندگیم رو نجات دادی.»

آن موقع بود که پلیس رسید.

اول دو تا آجان گشت وارد شدند، مردان جدی نازنین ظاهراً خونرد با اوینفورم‌های همیشه اتوکشیده و چهره‌های همیشه جدی. بعد یک سرپاسبان قلدر گنده آمد که گفت اسمش سرپاسبان هولزمايندر است و مسؤولیت گشت این شیفت را بر عهده دارد. نگاهی به موسرخه انداخت و رفت بالای سر تخت.

از روی شانه‌هایش مختصر گفت: «به بیمارستان زنگ بزنید.»

یکی از آجان‌ها رفت سراغ ماشین. سرپاسبان بالای سر گویل

خم شد. «می‌خوای حرف بزنی؟»

«اون موسرخه منو ناکار کرد. پولم رو گرفت. تو هتل کاسا

اسلحه کشید روم. مجبورم کرد تا این‌جا بروم. بعد شروع کرد به

زدنم.»

«چرا؟»

گویل صدایی شبیه آه درآورد و سرش افتاد روی بالش. یا واقعاً

غش کرد یا این که خودش را به غش زد. سرپاسبان دوباره قامت

راست کرد و برگشت طرفم. «داستان تو چیه؟»

«من هیچ داستانی ندارم، سرپاسبان. مردی که روی تخت افتاده

امشب با من شام خورده بود. چند بار همدیگه رو دیده بودیم. بهم

گفته بود تو کانزاس کارآگاه خصوصیه. هیچ وقت هم نفهمیدم این‌جا

چه غلطی می‌کنه.»

«و این یکی؟» سرپاسبان حرکت نامحسوسی به طرف موسرخه

کرد، که هنوز داشت مثل سروصدای غیرطبیعی صرعی‌ها غرش

می‌کرد.

«قبلاً هرگز ندیدمش. هیچ چیزی راجع بهش نمی‌دونم، جز این

که با اسلحه منتظرم بود.»

«اون آچارچرخ مال توئه؟»

«بله، سرپاسبان.»

آجان دیگر برگشت به اتاق و به علامت مثبت برای سرپاسبان

سر تکان داد. «تو راه هستن.»

سرپاسبان به سردی گفت: «پس تو آچارچرخ داشتی. چرا؟»

«بذارین به حساب این که حدس زده بودم کسی این‌جا

منتظره.»

«چه‌طوره این جوریش رو امتحان کنیم که تو حدس زده بودی،

بلکه مطمئن بودی. و خیلی چیزهای دیگه هم می‌دونی.»

«چه‌طوره این رو امتحان کنیم که تا وقتی نمی‌دونی داری راجع

به چی حرف می‌زنی به من نگو دروغ‌گو. این رو امتحان کنیم که

چون سه تا خط روی شونه‌هاته زیاد گردن‌کلفت‌بازی در نیاری. بیا به

چیز دیگه هم امتحان کنیم. این یارو که این‌جاست شاید گردن‌کلفت

باشه ولی دو تا مچش شکسته و تو می‌دونی این یعنی چی،

سرپاسبان؟ اون دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونه اسلحه دست بگیره.»

«پس تو رو به جرم ضرب و شتم بازداشت می‌کنیم.»

«هر چی شما بگی، سرپاسبان.»

بعد آمبولانس آمد. اول گویل را بردند بیرون و بعد پرستار

تخته‌ی موقت شکسته‌بندی روی مچ‌های موسرخه گذاشت. مچ

پاهایش را باز کردند. نگاهی به من انداخت و خندید.

«رفیق، دفعه‌ی بعد به چیز تازه برات رو می‌کنم... ولی کارت

درسته. واقعاً کارت درسته.»

رفت بیرون. درهای آمبولانس بسته شد و صدای خرخرش

خاموش شد. حالا سرپاسبان نشسته بود، کلاه سرش نبود. داشت

پیشانی‌اش را پاک می‌کرد.

به آرامی گفت: «بیا به بار دیگه امتحان کنیم. از اول. یه جوری که انگار از هم متنفر نبودیم و تازه می‌خوایم همدیگه رو بفهمیم. می‌شه؟»

«بله، سرپاسبان. می‌شه. ممنون که این فرصت رو بهم دادین.»

دست آخر دوباره برگشتم اداره‌ی پلیس. سرکلانتر الساندرو رفته بود. باید اظهاریه‌ای برای سرپاسبان هلزمایندر پر می‌کردم.

متفکرانه گفتم: «یه آچارچرخ، هان؟ آقا خیلی شانس آوردی. ممکن بود تا بخوای آچار رو بچرخونی چهار بار کشته باشدت.»

«گمون نکنم سرپاسبان. اول در رو محکم کوبوندم بهش. آچارچرخ رو هم کامل تاب ندادم. تازه، شاید هم اصلاً قرار نبوده بهم شلیک کنه. فکر کنم کی فرستادتش.»

کسی دیگر از این حرف‌ها زدم و ولم کردند بروم. واسه همه کاری دیر شده بود الا خوابیدن، واسه حرف زدن با هر کسی دیر بود. طبق معمول رفتم دفتر مخابرات و در یکی از باجه‌های تلفن بیرون از ساختمان را به روی خودم بستم و شماره‌ی کاسا دل‌پونیتته را گرفتم.

«دوشیزه میفیلد، لطفاً. دوشیزه بتی میفیلد. اتاق ۱۲۲۴.»

«نمی‌تونم این وقت شب اتاق مهمون‌ها رو بگیرم.»

«چرا؟ دست شکسته؟» امشب دیگر خیلی گردن‌کلفت شده بودم. «فکر می‌کنی آگه فوری نبود زنگ می‌زدم؟»

وصل کرد به اتاق و دختر با صدایی خواب‌آلود جواب داد.

«مارلو هستم. بد هتچلیه. من پیام اون‌جا یا تو می‌آی؟»

«چی؟ چه جور هچلی.»

«فقط این یه بار رو از من گوش بگیر. پیام دنبالت کنار پارکینگ؟»

«لباس بپوشم. یه کم بهم وقت بده.»

رفتم بیرون سراغ ماشینم و راندم طرف کاسا. داشتم سومین سیگارم را می کشیدم و آرزو می کردم ای کاش مشروب هم داشتم، که دختر سریع و بی سروصدا آمد و سوار شد.

شروع کرد: «نمی دونم این قشقرق واسه چیه... ولی حرفش را قطع کردم.»

«اتفاقاً تو تنها کسی هستی که می دونی. و امشب بهم می گی. سعی هم نکن عصبانی بشی. این دفعه دیگه فایده ای نداره.»

ماشین را راه انداختم و به سرعت از خیابان های پراز سکوت راندم و از تپه سرازیر شدم و پیچیدم طرف رانچو دسکانادو و زیر درخت ها پارک کردم. بدون یک کلمه حرف پیاده شد و در اتاق را باز و چراغ را روشن کردم.

«نوشتیدنی؟»

«آره.»

«نشسته جات زدی؟»

«امشب نه، اگه منظورت قرص خوابه. با کلارک رفته بودم بیرون و یک عالمه شامپانی خوردم. همیشه منو به چرت می نندازه.»

«دو تا نوشتیدنی درست کردم و یکی را دادم به او. نشتم و سرم را به عقب تکیه دادم.»

گفتم: «بیخوش. یه کم خسته ام. هر دو سه روز بالاخره مجبور می شم بشینم. این هم اون ضعف هاییه که خیلی سعی کردم بهش

غلبه کنم، ولی دیگه مثل قدیم جوون نیستم. میچل مُرده.»  
 نفس در سینه حبس شد و دست‌هایش به لرزه افتاد. شاید هم  
 کمی رنگش پرید. نمی‌توانستم تشخیص بدهم.  
 زمزمه کرد: «مرده؟ مرده؟»

«اوه بته دیگه. به قول لینکلن، بعضی وقت‌ها می‌شه همه  
 کارآگاه‌ها رو خر کرد و بعضی از کارآگاه‌ها رو همیشه می‌شه خر کرد  
 ولی نمی‌شه...»

«خفه‌شو! همین الان خفه‌شو! فکر می‌کنی کی هستی؟»  
 «فقط یه آدم که خودشو تیکه پاره کرده تا بتونه یه کاری واسه‌ت  
 بکنه. یه نفر با تجربه‌ی کافی و اون قدر شعور که بفهمه تو سوی  
 بدمخمصه‌ای افتادی. می‌خواستم بهت کمک کنم بیای بیرون از این  
 مخمصه، بدون این که کمکی ازت بخوام.» با صدای آرام و  
 از نفس افتاده‌ای گفت: «میچل مرده. من نمی‌خوامت بدخلقی کنم.  
 کجا؟»

«ماشینش ول شده بوده یه جایی که تو نمی‌شناسی. بیست مایل  
 با این‌جا فاصله داره، تو یه جاده‌ای که رفت و آمد نداره. یه جایی به  
 اسم دَره‌ی لس پاناسکیتوس. زمین‌های بایره. هیچی تو ماشینش نبوده،  
 هیچ چمدونی. فقط یه ماشین خالی پارک‌شده تو یه جاده‌ی  
 بلااستفاده.»

نگاهش را انداخت پایین به نوشیدنی‌اش و جرعه‌ی بزرگی  
 نوشید. «تو گفتی که مُرده.»

«شاید به نظر بیش‌تر از یه هفته باشه، ولی همین دیروز بود که  
 اومدی این‌جا و در عوضِ خلاص شدن از شرّ جسدش، وعده‌ی  
 زندگی اعیونی تو ریو رو بهم دادی.»

«ولی هیچی نبود... منظورم اینه که حتماً خواب دیده بودم.»  
«خانوم خاموما، ساعت سه نصف شب در حال سکنه زدن اومدی  
این جا. نشونی دادی که جسدش که جاس و چه جور روی زمین ایوون  
افتاده. به خاطر همین باهات برگشتم و از پله های اضطراری رفتم بالا،  
اون هم با احتیاطی که حرفه ی من به خاطرش مشهوره. خبری از  
میچل نبود، و بعدش قرص خواب های کوچولوت رو بغل کردی و  
توی تخت خواب کوچولوت خوابیدی.»

بهم تشر زد: «برو سر اصل کارت. می دونم چه قدر طالب این  
کاری. چرا تو نیومدی بغلم کنی؟ این جوری دیگه احتیاجی به قرص  
خواب نداشتم، شاید.»

«یکی یکی، اگه زحمت نمی شه. و اولین نکته این که وقتی اومده  
بودی این جا داشتنی راستش رو می گفتی. میچل روی ایوون اتاقت  
مرده افتاده بود. ولی مدتی که تو اومده بودی این جا تا از سن دل ببری  
یه نفر جنازه رو برد. و یکی اون رو برده پایین توی ماشینش و بعد  
چمدونهایش رو بسته و آوردشان پایین. همه ی این ها وقت می بره.  
چیزهایی غیر از وقت هم می خواد. یه دلیل بزرگ لازم داره. حالا کی  
همچین کاری می کنه... فقط برای این که زحمت گزارش مرد مرده ی  
توی ایوون رو برات کم کنه؟»

«اوه، خفه شو!» نوشیدنی اش را تمام کرد و لیوان را گذاشت  
کنار. «من خسته ام. اشکالی نداره روی تخت دراز بکشم؟»  
«اگه لباس هات رو در بیاری، نه.»  
«باشه... لباس هام رو در می آرم. تموم مدت دنبال همین بودی،  
درسته؟»

«شاید از این تخت خوشت نیاد. امشب گویل رو همین تخت



کک مفصلی خورد... از یه آدم کش مزدور به اسم ریچارد هاروست. بد جور ترتیب گویل رو داده بود. تو که گویل رو یادت می‌آد، نه؟ همون خیکی توی ماشین سیاهه که اون شب دنبال مون اومد تا بالای تپه.»

«من کسی به اسم گویل نمی‌شناسم. و کسی هم به اسم ریچارد هاروست نمی‌شناسم. این چیزها رو تو از کجا می‌دونی؟ چرا این‌جا، تو اتاق تو بودن؟»

«اون آدم کشته منتظر من بود. بعد از این که خیر ماشین میچل رو شنیدم به فکری زد به سرم. حتی ژنرال‌ها و آدم‌های مهم دیگه هم گاهی فکر به سرشون می‌زنه، چرا من نه؟ فقط مسأله اینه که کی این فکرها رو جدی بگیرم. بختم گفته بود امشب، یا شاید هم دیشب. فکرمو عملی کردم. یارو اسلحه داشت، ولی من آچارچرخ.»

به تلخی گفت: «عجب مرد قلدری هستی. من مشکلی با تخت ندارم. حالا لباس‌هام رو در بیارم؟»

رفتم طرفش و انداختمش زمین و تکانش دادم. «بتی، مزخرفات بسه. اگه هم به موقع اون بدن سفید و خوشگلت رو بخوام وقتی نیست که موکلم باشی. می‌خوام بدونم از چی می‌ترسی. چه خاکی می‌شه به سرم بریزم وقتی هیچی راجع به قضیه نمی‌دونم؟ فقط تومی تونی بهم بگی.»

در آغوشم شروع کرد به گریه کردن.

زن‌ها ابزارهای دفاعی کمی دارند، ولی با همان تعداد کم چه کارها که نمی‌کنند.

او را محکم به خودم فشردم. «می‌تونی گریه کنی و گریه کنی، زار بزنی و هق‌هق کنی بتی. ادامه بده، من صبورم. اگه صبور نبودم که

الان... اصلاً به درک که آگه صبور نبودم چی می‌شد.»  
کارم به کجا کشیده بود. در حالی که محکم بهم چسبیده بود، به  
خود می‌لرزید. صورتش را بلند کرد و سرم را کشید پایین تا این که  
شروع کردم به بوسیدنش.

آرام، میان لب‌هایم گفت: «زن‌های دیگه‌ای هم هستن؟»  
«قبلاً بودن.»

«زن خیلی خاصی؟»  
«قبلاً بوده، فقط واسه چند لحظه. ولی حالا دیگه خیلی ارزش  
گذشته.»

«من رو ببر. متعلق به توئم... تمام وجودم مال توئه. منو ببر.»

ضربه‌ای به در بیدارم کرد. گیج و گنگ چشم‌هایم را باز کردم. بتی چنان بهم چسبیده بود که به زحمت می‌توانستم تکان بخورم. به آرامی بازوهایش را حرکت دادم تا آزاد شوم. هنوز کاملاً خواب بود. از تخت پایین آمدم و ریدشامبری پوشیدم و رفتم سمت در؛ بازش نکردم.

«چه خبره؟ خواب بودم.»

«سرکلانتر الساندرو همین الان تو دفترشون می‌خوانت. در رو باز

کن.»

«شرمنده، نمی‌شه. باید برم دوش بگیرم و ریش بزوم و از این

چیزها.»

«در رو باز کن. من سرپاسیان گرین هستم.»

«متأسفم، سرپاسیان. نمی‌تونم. به محض این که کارهام رو انجام

بدم می‌آم.»

«خانوم بردی اون تو؟»

«سرپاسیان، این سؤال‌ها به شما نیومده. خودم می‌آم.»

صدای قدم‌هایش را شنیدم که از ایوان رفت پایین. بعد صدای

خنده‌ی کسی آمد. صدای کسی را شنیدم که گفت: «این یارو خیلی

پولداره. موندهم روز تعطیل چه کار می‌کنه.»

صدای ماشین پلیس را شنیدم که دور شد. رفتم داخل حمام و دوش گرفتم و ریش تراشیدم و لباس تن کردم. بتی هنوز چسبیده بود به بالش. برایش یادداشتی نوشتم و گذاشتم روی بالش. «پلیس‌ها احضارم کردن. باید برم. می‌دونی که ماشینم کجاست. کلید هم می‌گذارم.»

بی‌سروصدا رفتم بیرون و در را قفل کردم و ماشین هرتر را پیدا کردم. می‌دانستم که کلیدش داخلش است. تو کار امثال ریچارد هاروست، کلید مهم نیست. همیشه یک عالم کلید برای همه نوع ماشینی همراهشان است.

سرکلاتر الساندرو هیچ فرقی با دیروز نداشت. حتماً همیشه همین‌طور است. مردی کنارش بود، مردی مسن و صورت‌سنگی با چشم‌هایی زنده.

سرکلاتر الساندرو با سر مرا به همان صندلی همیشگی دعوت کرد. پلیسی اونیفورم‌پوش وارد شد و فنجان‌ی قهوه جلویم گذاشت. موقع خروج لبخندی رندانه زد.

«مارلو، ایشون آقای هنری کامبرلند اهل وست‌فیلد ایالت کارولینا هستند. کارولینای شمالی. نمی‌دونم چه‌طور این همه راه رو تا این‌جا اومدن، ولی به هر حال اومدن. ایشون می‌گن بتی میفیلد پسر این آقا رو کشته.»

هیچ چیز نگفتم. چیزی نداشتم که بگویم. جرعه‌ای از قهوه نوشیدم که خیلی داغ، ولی درعوض خوب بود.

«آقای کامبرلند، مایل هستین ما رو به کم در جریان بذارین؟»

«این کیه دیگه؟» صدایش هم به تند و تیزی صورتش بود.

«یه کارآگاه خصوصی به اسم فیلیپ مارلو. تولس آنجلس کنار می‌کنه. اومده این‌جا چون بتی میفیلد موکَلشه. به نظر می‌آد ایده‌ی شما درمورد دوشیزه میفیلد خشن‌تر از ایده‌ی اونه.»

گفتم: «سرکلانتر، من هیچ ایده‌ای راجع به دوشیزه میفیلد ندارم. فقط می‌خوام هر از گاه دستی به سر و روش بکشم. بهم آرامش می‌ده.»

کامبرلند شروع کرد به پارس کردن به من: «به قاتل بهت آرامش بده؟»

«خب، من نمی‌دونستم اون قاتله آقای کامبرلند. این یکی رو تازه می‌شنوم. لطف می‌کنین توضیح بدین؟»

«دختری که خودش رو بتی میفیلد معرفی کرد — این اسم قبل از ازدواجش بود — همسر پسر من، لی کامبرلند، بوده. من هیچ وقت راضی به این ازدواج نبودم. یکی از اون دیوونگی‌های دوران جنگ بود. گردن پسرم توی جنگ شکست و باید برای محافظت از ستون فقراتش کمر بست گردن می‌بست. یک شب این دختر کمرست گردن پسرم رو ازش می‌گیره و اون قدر مسخره‌ش می‌کنه که پسرم بهش حمله می‌کنه. متأسفانه از موقعی که برگشته بود خونه خیلی مشروب می‌خورد و دعوا و مرافعه راه می‌انداخت. پاش می‌لغزه و می‌افته روی تخت. اومدم توی اتاق و دیدم اون دختر داره سعی می‌کنه کمرست گردن پسرم رو سر جاش ببندد. پسرم مرده بود.»

به سرکلانتر الساندر و نگاه کردم. «سرکلانتر، این حرفا ثبت شده؟»  
با سر تأیید کرد. «کلمه به کلمه.»

«بسیار خب، آقای کامبرلند. اگه باز هم چیزی هست، من به

گوشم.»

«معلومه که هست. من تو وست فیلد آدم ذی نفوذی هستم. صاحب یک بانک هستم، روزنامه‌ی اصلی، و عمده‌ی صنایع اون‌جا. مردم وست فیلد دوستانم هستن. عروس من دستگیر و به خاطر قتل محاکمه شد و هیأت منصفه اون رو مجرم دونستن.»

«هیأت منصفه همه از مردم وست فیلد بودن، آقای کامبرلند؟»

«بله، بودن. چرا نباشن؟»

«نمی‌دونم، آقا. به نظر می‌آد به شهره و به مرد.»

«مرد جوون، با من گستاخی نکن.»

«متأسفم آقا، لطف می‌کنین حرفاتون رو تموم کنین؟»

«ما قانون خاصی تو ایالت مون داریم، و به نظر من از بهترین شیوه‌های دادرسیه. علی‌الاصول وکیل مدافع اتوماتیک‌وار تقاضای حکم عدم گناهکاری می‌کنه و این درخواست رد شد. تو ایالت ما، قاضی می‌تونه حکمش رو تا بعد از اعلام حکم هیأت منصفه محفوظ نگه داره. قاضی پیر خرفتی بود. اون از این حق استفاده کرد. وقتی هیأت منصفه رأی به گناهکاری داد، قاضی سخترانی مفصلی کرد که هیأت منصفه این امکان رو نادیده گرفته که شاید پسر من مست و خشمگین کرسر گزندش را درآورده تا همسرش رو بترسونه. گفت وقتی قضایا این قدر ناگوار می‌شه هر چیزی امکان داره، و هیأت منصفه این احتمال رو در نظر گرفته که شاید عروس من دقیقاً داشته همون کاری رو می‌کرده که بهش گفته شده — این که محافظ گردن رو به گردن پسرم بذاره. حکم رو باطل کرد و متهم آزاد شد.»

«من هم به دختره گفتم که پسر رو کشته و هر جای دنیا که

قایم شه پیداش می‌کنم. برای همین هم الان این‌جام.»

به سرکلانتر نگاه کردم. او به چیزی نگاه نمی‌کرد. گفتم: «آقای

کامبرلند، اعتقاد شخصی شما هر چي که باشه، خانم لی کامبرلند که من به اسم بتی میفیلد می‌شناسم‌شون، محاکمه و تبرئه شدن. شما ای‌شون رو قاتل خطاب کردین. این افترا محسوب می‌شه. ما درخواست یک میلیون دلار غرامت داریم.»

خنده‌ای تقریباً وحشتناک کرد. فریاد کشید: «هیچ‌کاره‌ی دهاتی. من از جایی می‌آم که امثال تو رو به عنوان ولگرد می‌ندازن زندون.»  
گفتم: «می‌کنیمش یک میلیون و ۲۵۰ هزار. من به اندازه‌ی عروس سابق‌تون نمی‌ارزم.»

کامبرلند روی آورد به سرکاپیتان الساندرو. پارس کرد: «این‌جا چه خبره؟ شماها همه‌تون به دار و دسته کلاهبرداری‌ن؟»

«آقای کامبرلند، دارین با یه افسر پلیس صحبت می‌کنین.»  
کامبرلند دیوانه‌وار گفت: «به هیچی‌ام نیست که چه کاره‌ای. پلیس‌های کلاهبردار کم نیستن.»

الساندرو تفریح‌کنان گفت: «به نظر فکر خوبی می‌آد که قبل از کلاهبردار خطاب کردن یه پلیس از این قضیه مطمئن شیم.» بعد سیگاری روشن کرد و دودش را بیرون داد و از میانش لبخند زد.

«سخت‌نگیرید، آقای کامبرلند. شما مشکل قلبی دارین. خیلی بی‌خبر عود می‌کنه. هیجان براتون خیلی بده. من یه روزگاری پزشکی می‌خوندم. ولی بالاخره پلیس شدم. گمونم جنگ سدا راهم شد.»

کامبرلند بلند شد. از چانه‌اش تف آویزان بود. صدای خفه‌ای از گلوش درآورد. با پرخاش گفت: «آخر و عاقبت این قضیه رو خواهیم دید.»

الساندرو با سر تأیید کرد: «یکی از چیزهای جالب پلیس بودن اینه که هیچ وقت آخر و عاقبت قضایا رو نمی‌فهمی. همیشه یک عالم

پایان نامشخص هست. حالا می‌خواین براتون چه کار کنیم؟ کسی رو دستگیر کنیم که محاکمه و تبرئه شده، فقط به خاطر این که حضرت عالی تو وست‌فیلد ایالت کارولینا سرشناس هستین؟»

کامبرلند خشمگین گفت: «سن بهش گفته بودم هیچ جا راحتش نمی‌ذارم. تا آخر دنیا دنبالش می‌رم. کاری می‌کنم که همه بدونن چه کاره بوده!»

«اون دختر چه کاره‌س، آقای کامبرلند؟»

«یه قاتل که پسر سن رو کشته و یه قاضی احمق ولش کرده بره

... این کاره‌س!»

سرکلانتر الماندرو ایستاد، کلّ یک متر و نود سانت. با خونسردی گفت: «مردک، بزن به چاک! حالم رو داری به هم می‌زنی. من همیشه همه‌جور آشغالی دیدم. بیش‌ترشون از این بچه فقیرهای احمق بودن. این اولین باریه که یه آدم مهم‌کننده رو می‌بینم که به اندازه‌ی یه تبهکار پونزده‌ساله احمق و شروره. شاید تو وست‌فیلد تو کارولینا همه چی داشته باشی یا به خیالت همه چی داری، ولی تو شهر سن یه ته‌سیگار هم نداری. قبل از این که به خاطر توهین به افسر پلیس در حین خدمت روت اسلحه بکشم فلنگ رو ببند.»

کامبرلند تقریباً تا در تلوتلو خورد و کورمال دستگیره را گرفت، هرچند در کاملاً باز بود. الماندرو رفتش را دنبال کرد. آرام نشست.

«خیلی تند شدین، سرکلانتر.»

«قلبم رو به درد می‌آره. اگه این حرفام باعث بشه به خودش

نگاهی بندازه... اه، مرده‌شورزش رو ببرن!»

«این یکی از اوناش نبود. آزادم که برم؟»

«آره. گوبل دیگه دردسر درست نمی‌کنه. امروز راه می‌افته برگرده



کانزاس‌سیتی. به چیزایی هم برای این ریچارد هاروست ترتیب دادیم، ولی چه فایده؟ واسه چند وقت می‌ندازیمش زندون، ولی یک عالم آدم شبیه این هستند که حاضرن کار اون رو انجام بدن.»

«بتی میفیلد رو چه کار کنم؟»

با قیافه‌ای ساختگی گفت: «یه چیز مبهمی به من می‌گه همین الانش کاری که باید رو انجام دادی.»

من هم قیافه‌ای همان‌قدر تصنعی به خودم گرفتم: «تا وقتی که نفهمیدم سر میچل چی اومده، نه.»

«چیزی که من می‌دونم اینکه که اون رفته. این هم ربطی به پلیس

نداره.»

بلند شدم. از آن نگاه‌ها به هم کردیم. رفتم بیرون.

دختر هنوز خواب بود. وارد شدنم هم بیدارش نکرد. عین دختری کوچک خوابیده بود، بی صدا، با چهره‌ای آرام. چند لحظه‌ای تماشايش کردم، بعد سیگاری روشن کردم و رفتم آشپزخانه. بعد از این که قهوه را از صافی آلومینیومی و ارزان‌قیمتی که هتل برام تهیه کرده بود رد کردم، برگشتم و نشستم روی تخت. یادداشتی که گذاشته بودم، هنوز کنار کلیدها روی بالش بود.

آرام تکانش دادم و چشم‌هایش باز شد و پلک زد.  
در حالیکه بازوهای برهنه‌اش را تا جایی که می‌توانست می‌کشید، گفت: «ساعت چنده؟ وای خدا مثل چی خوابیدم.»  
«وقتشه که لباس پوشی. کمی قهوه دم کرده‌ام. رفته بودم اداره‌ی پلیس... ازم خواسته بودن. پدر شوهرت اومده تو شهر، خانم کامرلند.»  
همان‌طور ماند و بی آن که نفس بکشد بهم خیره شد.  
«سرکلانتر الساندر و حسابش رو رسید. پدرشوهرت نمی‌تونه کاریت کنه. تمام اون ترس‌هات واسه همین بود؟»  
«اون گفت... گفت که چه اتفاقی تو وست فیلد افتاده؟»  
«اومده این‌جا که همین رو بگه. اون قدر عصبانی بود که نزدیک بود خودش رو پاره کنه. اصلاً حالا که چی؟ توکه اون کار رو

نکردی، کردی؟ اون کاری که می‌گن رو انجام دادی؟»  
 «نه. اون کار رو نکردم.» چشم‌هایش درخشید.

«اگه کرده بودی هم توفیری نداشت... الان. ولی اون وقت دیشب خیلی بهم نمی‌چسبید. می‌چل از کجا فهمید؟»

اون هم اون‌جا یا همون دور و برها بود. وای خدا، روزنامه‌ها چند هفته راجع بهش نوشتن، خیلی واسه‌ش سخت نبود که من رو یادش بیاد. روزنامه‌های این‌جا راجع‌بهش نوشتن؟»

«حتماً نوشتن، مخصوصاً به خاطر روال عجیب و غریب دادرسی‌اش. اگه نوشته باشن، من که ندیدم. قهوه باید آماده شده باشه. با چی می‌خوریش؟»

«بدون شیر، لطفاً. بدون شکر.»

«باشه. چون نه شیر دارم نه شکر. چرا اسمت رو النور کینگ گذاشتی؟ نه، نگو. چه قدر احمقم. کامبرلند پیر اسم قبل از ازدواجت رو می‌دونست.»

رفتم آشپزخانه و سرپوش صافی را برداشتم، و برای هردویمان یک فنجان ریختم. فنجانش را برایش بردم. فنجان خودم را هم بردم و نشستم روی صندلی. نگاه‌هایمان با هم تلاقی کرد، دوباره غریبه شده بودیم.

فنجانش را گذاشت کنار. «قهوه‌ی خوبی بود. لطف می‌کنی روت رو اون‌ور کنی تا من چیزام رو جمع و جور کنم؟»

«حتماً». کتابی از روی میز برداشتم و وانمود کردم می‌خوانمش. راجع به کارآگاهی بود که تصوّرش از صحنه‌ی شهوت‌آلود، جنازه‌ی برهنه‌ی زنی بود که از میله‌ی دوش دار زده شده باشد و جای شکنجه روی بدنش باشد. به این‌جا که رسیدم بتی رفته بود داخل حمام. کتاب را

انداختم داخل سطل کاغذ زباله، فعلاً سطل آشغال دم دستم نبود. بعد به این فکر کردم که با دو جور زن می‌شود عشق‌بازی کرد. آن‌هایی که خود را یک‌سره چنان رها می‌کنند که حتی راجع به بدن‌شان هم فکر نمی‌کنند. و زن‌هایی که خودآگاه هستند و همیشه می‌خواهند کمی پوشیده باشند. یادم آمد دختری در یکی از داستان‌های آناتول فرانس بود که اصرار داشت جوراب‌هایش را درآورد. وقتی جوراب پایش بود احساس فاحشگی بهش دست می‌داد. حق داشت.

وقتی بتی از حمام بیرون آمد شبیه به غنچه‌ای نوشکفته بود، با آرایش عالی، چشم‌های درخشان، تک‌تک موهایش سر جایشان.

«برم می‌گردونی هتل؟ می‌خوام با کلارک صحبت کنم.»

«عاشقش هستی؟»

«گمونم عاشق تو بودم.»

گفتم: «تیری تو تاریکی بود. بیا دیگه امتحانش نکنیم. تو

آشپزخونه باز هم قهوه هست.»

«نه، ممنون. تا وقت صبحونه دیگه بسه. هیچ وقت عاشق

نشدی؟ منظورم اون‌قدر عاشق که بخوای کل روز، کل ماه، کل سال

باهاش باشی.»

«بیا بریم.»

با تعجب پرسید: «چه‌طور یه مردی به این قلدری می‌تونه این‌قدر

مهربون باشه؟»

«اگه قلدر نبودم زنده نمی‌موندم. اگه مهربون نبودم لیاقت زندگی

نداختم.»

پالتوش را برایش گرفتم و رفتیم سمت ماشینم. در راه بازگشت

یه هتل اصلاً صحبت نکرد. وقتی رسیدیم آن‌جا و در جایگاه ماشین‌ها

که حالا دیگر برایم آشنا بود پارک کردم، پنج فقره چک تاشده را از جیم بیرون آوردم و دادم بهش.

گفتم: «بیا امیدوار باشیم این آخرین باری باشه که این چیزها رو ردوبدل می‌کنیم. دیگه دارن پاره پوره می‌شن.»

نگاهی به‌شان انداخت ولی نگرفت. تقریباً با تندى گفت: «فکر کردم این حق‌الزحمته.»

«بتی بحث نکن. خودت خوب می‌دونی که ازت بول نمی‌گیرم.»

«به خاطر دیشب؟»

«به خاطر هیچی. فقط نمی‌تونم بگیرم. همین. من واسه‌ت کاری

نکردم. می‌خوای چه کار کنی؟ حالا دیگه امتیت داری.»

«هیچی نمی‌دونم. بالاخره یه فکری می‌کنم.»

«عاشق براندون هستی؟»

«شاید باشم.»

«قبلاً باج‌گیر بوده. اون یه آدم‌کش اجیر کرده بود تا گویل رو

بترسونه. آدم‌کشه آماده شده بود من رو هم به قتل برسونه. واقعاً

می‌تونى عاشق یه همچین مردى باشی؟»

«زن عاشق مرد می‌شه. نه عاشق کار مرد. و تازه شاید هم

قصدهش این نبوده.»

«خداافظ بتی. چیزی که باید می‌گفتم رو گفتم، ولی مثل این که

کافی نبود.»

آرام دستش را دراز کرد و چک‌ها را گرفت. «به نظرم دیوونه‌ای.

به نظرم دیوونه‌ترین مردى هستی که تا به حال دیدم.» از ماشین پیاده

شد و مثل همیشه قدم‌زنان به سرعت دور شد.

بهش فرصت دادم از سرسرا بگذرد و برود بالا به اتاقش، بعد خودم رفتم داخل سرسرای هتل و با تلفن سراغ آقای کلارک براندون رو گرفتم. هاوونن سر رسید و نگاه تندی بهم انداخت، ولی چیزی نگفت.

صدای مردانه‌ای جواب داد. خودش بود.

«آقای براندون، شما منو نمی‌شناسین، گرچه چند روز پیش با هم سوار آسانسور بودیم. اسمم فیلیپ مارلونه. کارآگاه خصوصی‌ای از لس‌آنجلس هستم و دوست دوشیزه میفیلد. می‌خوام کمی باهاتون صحبت کنم، اگه وقت داشته باشین.»

«گمونم یه چیزهایی راجع بهت شنیدم، مارلو. ولی الان باید برم بیرون. چه‌طوره امروز ساعت شیش بریم لی‌تر کنیم؟»  
 «من باید برگردم لس‌آنجلس، آقای براندون. زیاد معطل‌تون نمی‌کنم.»

با بی‌میلی گفت: «باشه. بیا بالا.»

در را باز کرد، مردی بزرگ، بلند، بسیار عضلانی و سرحال، نه شُل و نه چغرف. برای دست‌دادت دست‌دراز نکرد. کنار ایستاد تا وارد شوم.

«این‌جا تنهاید، آقای براندون؟»

«بله. چه‌طور؟»

«نمی‌خوام چیزایی رو که بهتون می‌گم کسی بشنفه.»

«خب، پس بگو و تموم.»

نشست روی صندلی و پاهایش را گذاشت روی چارپایه. فندکی طلایی بیرون آورد و سیگار فیلترطلایی‌اش را روشن کرد. چه برو بیایی.

«من اول به خواست یه وکیل تو لس‌آنجلس برای تعقیب دوشیزه می‌فیلد اومدم این‌جا تا بفهمم کجا می‌ره و بعد گزارش بدم. نمی‌دونستم چرا، و وکیل هم گفت نمی‌دونه، ولی از طرف یه شرکت معتبر وکالت تو واشینگتن مأمور این کار شده. تو شهر واشینگتن.»

«بنابراین تعقیبش کردی. خب که چی؟»

«دوشیزه می‌فیلد با لری میچل تماس برقرار کرد، یا شاید هم میچل با اون، و یه جورایی بهش گیر داد.»

براندون با بی‌خیالی گفت: «هر از چند وقت سراغ زن‌های مختلف می‌ره. متخصص این کاره‌است.»

«دیگه متخصص نیست، هست؟»

با چشمان بی‌روح و خالی نگاهم کرد. «منظورت چیه؟»

«دیگه کاری نمی‌کنه. چون دیگه وجود نداره.»

«شنیده بودم هتل رو ترک کرده و با ماشینش رفته. این‌ها چه

ربطی به من داره؟»

«ازم نپرسیدین از کجا می‌دونم که دیگه وجود نداره.»

«بین مارلو.» با اطواری ناشی از بی‌زاری خاکستر سیگارش را تکاند.

«به هیچیم نیست. اون چیزی که به من مربوطه رو بگو، یا برو بیرون.»

«من این جا درگیر، اگه کلمه‌ی مناسبی باشه، درگیر ماجرای یه مردی به اسم گویل هم شدم که می‌گفت توکانزاس سیتی کارآگاهه، یه کارت هم داشت که می‌تونه حرفش رو اثبات کنه یا می‌تونه نکنه. گویل کلی مزی دماغم شد. همه‌جا تعقیب می‌کرد. دائم راجع به میچل حرف می‌زد. اصلاً متوجه نبودم دنبال چیه. بعد یه روز کنار میز پذیرش هتل یه نامه‌ی ناشناس دادن دست‌تون. نگاه‌تون می‌کردم وقتی دائم این نامه رو از سر تا ته می‌خوندین. از متصدی پرسیدین کی این رو فرستاده. متصدی نمی‌دونست. حتی پاکت خالی‌اش رو از توی سطل بیرون کشیدین. و وقتی هم با آسانسور بالا می‌رفتین اصلاً خوشحال نبودین.»

براندون کم‌کم آرامشش را از دست می‌داد. صدایش تند و تیزتر شده بود.

«می‌توننی خیلی فضول باشی، جناب کارآگاه. تا به حال بهش فکر کردی؟»

«خیلی سؤال احمقانه‌ایه. پس از چه راهی نون بخورم؟»

«بهتره تا می‌توننی راه بری. راحت رو بکشی و بری.»

بهش خندیدم، و این دیگه جوشی‌اش کرد. سرپا شد و آمد بالا سر جایی که نشسته بودم.

«گوش کن پسر جون. من تو این شهر آدم گردن‌کلفتی هستم. یه

پادوهاییی مثل تو نمی‌تونن پا توکفش من کنن. فلنگ رو ببند!»

«نمی‌خوااین باقیش رو بشنوبین؟»

«گفتم بزن به چاک!»

بلند شدم. «متأسفم. می‌خواستم این قضیه رو خصوصی باهاتون

مطرح کنم. اصلاً هم فکر نکنین می‌خوام سرکیسه‌تون کنم — مثل



گوبل. من اهل این جور کارها نیستم. ولی آگه بندازیم بیرون — بدون این که به حرفهام گوش بدین — مجبور می‌شم برم پیش سرکلانتر الساندرو. اون گوش می‌کنه.»

برای مدتی طولانی با خشم نگاهم کرد. بعد لبخندی کنجکاوانه بر چهره‌اش نقش بست.

«پس اون به حرفت گوش می‌ده. خب که چی؟ با یه تلفن می‌تونم انتقالش بدم یه شهر دیگه.»

«اوه، نه. سرکلانتر الساندرو نه. اون از این بدترهاش هم نمی‌ترسه. امروز صبح حال هنری کلامبرلند رو گرفت. هنری کلامبرلند هم آدمی نیست که عادت داشته باشه هیچ کس هیچ جا حالش رو بگیره. فقط با چند تا جمله ترتیب کامبرلند رو داد. فکر می‌کنین می‌تونین از پس همچین آدمی بر بیاین؟ باید واسه همچین کاری عمر نوح داشته باشین.»

در حالی که هنوز داشت می‌غرید گفت: «ای خدا، یه بار یه آدمی مثل تو سراغ داشتیم. حالا دیگه اون قدر این جا زندگی کرده‌م که یادم رفته بود هنوز آدم‌های مثل تو رو درست می‌کنن. گوش می‌دم.»

برگشت به صندلی‌اش و سیگار فیلتر طلایی دیگری از جعبه برداشت و روشن کرد. «سیگار می‌خوای؟»

«نه، ممنون. این پسره، ریچارد هاروست... به نظر من که اشتباه محض بود. واسه این کار خوب نبود.»

«اصلاً خوب نبود، مارلو. اصلاً. یه سادیست بی‌ارزش. این نتیجه‌ی تو باغ نبودنه. قدرت تشخیصت از بین می‌ره. می‌تونست بدون این که به گوبل ابله دست بزنه بترسوندش. ورداشته آوردتش اتاق تو... عجب مضحک! چه آماتوری! حالا ببین چه بلایی سرش

اومده. دیگه به درد هیچی نمی‌خوره. باید بره دست‌فروشی. نوشیدنی می‌خوای؟»

«براندون، من سر این چیزها حرفی باهاتون ندارم. بذارین حرقم رو تموم کنم. وسط شب، همون شبی که با بتی می‌فیلد تماس گرفتم، همون شبی که از گلس روم میچل رو تعقیب کردین، البته باید بگم خیلی خوب این کار رو انجام دادین، بتی اومد به اتاقم تو هتل رانچو دسکانسادو. که فکر کنم یکی از املاک شماست. دوشیزه می‌فیلد گفت میچل روی یه صندلی تاشو توی ایوون مرده. پیشنهادهای کلوتی داد بهم تا یه کاریش بکنم. من اومدم این‌جا و هیچ مرده‌ای توی ایوونش نبود. فردا صبحش، متصدی شیفت شب پارکینگ بهم گفت میچل با نه تا چمدون سوار ماشینش شده و رفته. صورت‌حسابش رو داده و یک هفته هم پول پیش پرداخت کرده تا اتاقش رو نگه دارن. همون روز ماشینش رو پیدا می‌کنن که توی دره‌ی لس‌پناسکیتوس ول شده بوده. بدون چمدون، بدون میچل.»

براندون سخت بهم خیره بود، ولی چیزی نگفت.

«چرا بتی می‌فیلد بهم بگه که از چی می‌ترسیده؟ چون تو وست فیلد ایالت کارولینا حکم قاتل بودنش ثابت شد و یه قاضی حکم رو لغو کرد، کاری که قاضی‌ها توی اون ایالت می‌تونن انجام بدن و قاضی ما انجام داده. ولی هنری کامبرلند، پدر شوهری که می‌فیلد متهم به قتلش بود، بهش گفت هر جا بره دنبالش می‌کنه و نمی‌ذاره آب خوش از گلویش پایین بره. اون وقت می‌آد و تو ایوونش یه مرد مرده پیدا می‌کنه. پلیس‌ها شروع می‌کنن بازجویی و داستان رو می‌شه. دختر ترسیده و گیج شده. دخترک لعنت می‌فرسته به بخت و اقبالش. هر چی نباشه هیأت منصفه محکومش کرده بوده.»

براندون به آرامی گفت: «گردنش شکسته بود. افتاد روی دیوار تراس اتاقم. بتی نمی‌تونست گردنش رو شکسته باشه. بیا این‌جا. بهت نشون می‌دم.»

رفتم بیرون تو ایوان عریض و آفتاب‌گرفته. براندون قدم‌زنان رفت تا آخر دیوار و پایین را نگاه کرد و من داشتم مستقیم به صندلی تاشوی ایوان اتاق بتی می‌فیلد نگاه می‌کردم. گفتم: «این دیوار خیلی هم بلند نیست. نه اون‌قدر بلند که امن باشه.»

براندون با خونسردی گفت: «قبول دارم. حالا فرض کن این طوری ایستاده باشه» — پشت به دیوار ایستاد، ارتفاع دیوار خیلی بالاتر از رانش نمی‌رسید، مضاف بر این که میچل قد بلندی داشت — «و بتی رو تحریک می‌کنه که اون‌قدر بیاد نزدیک که بتونه بگیردش، و بتی هم هلش می‌ده و اون می‌افته. و خیلی اتفاقی اون‌جوری افتاد — برحسب تصادف محض — و گردنش شکست. دقیقاً همون‌جوری که شوهرش مرد. تو دختر رو به خاطر ترسیدن مقصر می‌دونی؟»

«من مطمئن نیستم کسی رو مقصر بدونم، براندون. حتی تو رو.»

از دیوار دور شد و به دریا نگاه کرد و چند لحظه‌ای ساکت ماند. بعد رو کرد به من.

گفتم: «برای هیچ چیز مقصر نمی‌دونمت جز این که جنازه میچل رو سر به نیست کردی.»

«بگو ببینم، آخه چه‌طور ممکنه من همچین کاری کرده باشم؟»

«اولش این که تو ماهی‌گیری. شرط می‌بندم این‌جا تو همین آپارتمان یه قلاب بلند محکم داری. قوی هم هستی. می‌تونستی ببری به ایوان بتی، قلاب رو بندازی زیر بازوی میچل، و اون‌قدر زور

داری که جنازه رو بفرستی پایین میون بوته‌زار. کلید ماشینش رو قبلاً بیرون آورده بودی و بعد رفتی به اتاقش و چمدون‌هاش رو بست، بردی شون پایین، یا با آسانسور یا از پله‌های اضطراری. همچین کاری سه بار رفت و برگشت داره. که البته برای تو کاری نداره. بعد می‌تونستی ماشینش رو از پارکینگ ببری بیرون. احتمالاً می‌دونستی نگهبان شب تو کار نشه جاته و اگه بدونه که تو می‌دونی چیزی نمی‌گه. این کارها تو شب چند ساعت بیش‌تر طول نکشید. البته مسلماً نگهبان پارکینگ دروغ گفته بود. بعد تا جایی که تونستی ماشین رو نزدیک جایی که جنازه‌ی میچل بود بردی، جنازه رو انداختی داخل ماشین، و روندی طرف دره‌ی لس‌پناسکیتوس.»

برندون خنده‌ی تلخی زد. «پس من با یه جنازه و نه چمدون رفتم دره‌ی لس‌پناسکیتوس. از اون‌جا چه جور رفتم؟»

«با هلیکوپتر.»

«کی می‌خواست هلی‌کوپتر برونه؟»

«خودت. هنوز خیلی هلی‌کوپترها رو چک نمی‌کنن ولی به زودی شروع می‌شه، چون تعدادشون داره روز به روز زیادتر می‌شه. می‌تونستی از قبل تنظیم کنی که یه هلی‌کوپتر بیاد تو دره‌ی لس‌پناسکیتوس و یه ماشین هم بیاد و خلبان رو بیره. برندون، آدمی تو موقعیت تو می‌تونه هر کاری بکنه.»

«و بعدش چی؟»

«جنازه‌ی میچل و چمدون‌ها رو سوار هلی‌کوپتر کردی و بالا سر دریا با ارتفاع کمی پرواز کردی و جنازه و چمدون‌ها رو انداختی پایین و برگشتی همون‌جایی که هلی‌کوپتر ازش اومده بوده. یه کار تر و تمیز و باحساب و کتاب.»

برندون خنده‌ی پرسر و صدایی کرد، خیلی پرسر و صدا.  
خنده‌ای با صداها‌ی زورکی.

«تو فکر می‌کنی من حاضرم این همه کار رو برای دختری انجام  
بدم که فقط یه بار دیدمش؟»

«اوهوم. درست فکر کن، برندون. تو این کار رو به خاطر خودت  
انجام دادی. گویل رو یادت رفته. گویل از کانزاس سیتی اومده بود.  
همون شهر تو نیست؟»

«گیرم که باشه، که چی؟»

«هیچی. پایان ماجرا. گویل برای ماشین‌سواری نیومده بود این‌جا.  
و دنبال میچل هم نبود، چون کاملاً می‌شناختش، و بین خودشون فکر  
می‌کردن یه معدن طلا پیدا کردن. اون معدن طلا تو بودی. ولی میچل  
مرد و گویل سعی کرد خودش کار رو خلاص کنه، موشی که با شیر  
در افتاده بود. ولی می‌خوای توضیح بدی که میچل چه‌طور افتاد تو  
ایوون اتاقت؟ می‌خوای راجع به گذشته‌ات بازپرسی بشی؟ برای  
پلیس هم همین‌قدر واضحه که تو میچل رو از دیوار پرت کردی؟ و  
حتی اگه نتونن ثابت کنن، از این به بعد می‌خوای کجای اسمیزالدا  
آروم و قرار داشته باشی؟»

آرام تا آخر ایوان قدم زد و برگشت. ایستاد جلوسیم، صورتش  
کاملاً بی‌حالت بود.

«می‌تونستم بکشمتم، مارلو. ولی یه جور عجیبی، تو این مدتی  
که این‌جا زندگی کردم، دیگه همچین آدمی نیستم. تو بردی مارلو.  
هیچ دفاعی ندارم، مگه این که بکشمتم. میچل بی‌ارزش‌ترین آدم دنیا  
بود، از زن‌ها شیدادی می‌کرد. ممکنه تمام این حرف‌های تو درست  
باشه، ولی من پشیمون نیستم. و به هر حال ممکنه، باور کن، ممکنه

که به خاطر بتی میفیلد خودم رو به خطر بندازم. حالا بیا به معامله‌ای بکنیم. چه قدر؟»

«چه قدر برای چی؟»

«برای این که نری سراغ پلیس‌ها.»

«قبلاً که بهت گفتم چه قدر. هیچی. فقط می‌خواستم بدونم چه اتفاقی افتاده. بیش‌ترش رو درست گفتم، نه؟»

«همه‌شو درست گفتمی، مارلو. مو به مو. ممکنه همین الان هم فهمیده باشن.»

«ممکنه. خب، حالا دیگه راحت می‌ذارم. همون جور که گفتم، می‌خوام برگردم لس‌آنجلس. شاید بالاخره یه کار دم‌دستی‌ای پیدا کنم. بالاخره باید زندگی کنم دیگه، نه؟»

«باهام دست می‌دی؟»

«نه. تو آدم‌کش اجیر کرده بودی. این باعث می‌شه تو جزء آدم‌هایی نباشی که باهاشون دست می‌دم. ممکن بود امروز مرده باشم، اگه فکری به سرم نزده بود.»

«من نمی‌خواستم اون کسی رو بکشم.»

«تو اجیرش کرده بودی. خداافظ.»

از آسانسور پیاده شدم و به نظر می‌آمد هاوون متظرم بوده است.

گفت: «بیا بریم بار. می‌خوام باهات حرف بزنم.»

رفتیم بار، که آن وقت و ساعت بسیار آرام بود. پشت میزی در گوشه نشستم. هاوون آرام گفت: «فکر می‌کنی من خیلی عوضی‌ام، نه؟»  
«نه. این شغلته. من هم شغل دارم. شغل من هم تو رو اذیت کرد.

بهم اعتماد نداشتی. این باعث نمی‌شه تو عوضی باشی.»

«من سعی کردم از هتل محافظت کنم. تو می‌خوای از کی

محافظت کنی؟»

«هیچ وقت نمی‌دونم، وقتی هم بدونم، نمی‌دونم چه‌طور این کار رو بکنم. فقط ول می‌گردم و خودم رو تو دردمر می‌ندازم. اغلب اوقات هم کم می‌آرم.»

«من هم این جور شنیدم — از سرکلانتر الساندرو. اگه طوری نیست پرسم، چه‌قدر واسه یه کاری مثل این گیرت می‌آد؟»

«خب، جناب سرگرد، این یکی کمی غیرعادی بود. راستش از این یکی هیچی گیرم نیومد.»

«هتل بهتون ۵ هزار دلار می‌ده... برای این که از منافعش

محافظت کنین.»

«منظورت از هتل، آقای کلارک براندونه؟»

«گمونم. اون ریسه.»

«به نظر که نون و آب‌دازه، پنج هزار دلار. خیلی هم نون و آب‌دازه. تو راه برگشت به لس‌آنجلس بهش فکر می‌کنم.» بلند شدم.

«چک رو کجا بفرستم، مارلو؟»

«صندوق امداد پلیس خوشحال می‌شه همچین پولی دریافت کنه. پلیس‌ها از این جور پول‌ها در نمی‌آرن. وقتی تو دردرس بیافتن مجبور می‌شن از این صندوق وام بگیرن. آره، گمونم صندوق امداد پلیس خیلی ازتون ممنون بشه.»

«ولی تو نه؟»

«تو توی اداره اطلاعات نظامی سرگرد بودی. حتماً خیلی موارد پیش اومده که بهت پیشنهاد پول داده باشن. ولی هنوز مشغول کاری. گمونم من هم راه خودم رو برم.»

«گوش کن، مارلو. تو خیلی احمقی. می‌خوام بهت بگم...»

«به خودت بگو، هاوونن. شنونده‌ی اجباری خوبی داری. موفق

باشی.»

از بار آمدم بیرون و سوار ماشینم شدم. راندم طرف دسکاناسادو و وسایلم را برداشتم و دم دفتر نگه داشتم تا تسویه حساب کنم. جک و لوسیل در همان موقعیت همیشگی‌شان بودند. لوسیل بهم لبخند زد. جک گفت: «پولی لازم نیست، آقای مارلو. بهم این جوری دستور دادن. و از بابت دیشب هم ازتون عذرخواهی می‌کنیم. ولی این عذرخواهی‌ها مفت هم نمی‌ارزه، نه؟»

«حالا چه قدر بود پولش؟»

«زیاد نمی‌شد. حدود، ده، پانزده دلار، شاید.»



پول را گذاشتم روی پیشخوان. جک بهش نگاه کرد و غریب.  
«بهتون که گفتم آقای مارلو، پول لازم نیست.»  
«چرا نه؟ بالاخره ساکن اتاق بودم.»  
«آقای براندون...»  
«بعضی آدم‌ها هیچ‌وقت درس نمی‌گیرن، نه؟ از آشنایی با  
هردوتون خوشحال شدم. لطف می‌کنین برای این پول بهم رسید  
بدین؟ معاف از مالیاته.»

در راه بازگشت به لس آنجلس بیش‌تر از ۹۰ مایل در ساعت نراندم. خب البته شاید گاه به گاه برای چند لحظه‌ای بیش‌تر از ۱۰۰ هم شد. وقتی رسیدم، در خیابان یوکا ماشین الدزمیلیم را داخل پارکینگ گذاشتم و نگاهی به داخل صندوق پستی‌ام انداختم. طبق معمول هیچ از راه پله‌ی طولانی چوبی‌ام بالا رفتم و قفل در را باز کردم. همه‌چیز همان‌طور بود. اتاق مثل همیشه درهم بود و ملالت‌بار و بی‌احساس. چند تا از پنجره‌ها را باز کردم و در آشپزخانه نوشیدنی‌ای درست کردم. نشستم روی کاناپه و زل زدم به دیوار. هر جا که برم، هر کاری که بکنم، بالاخره عاقبت برمی‌گردم همین‌جا. دیواری خالی در اتاقی بی‌معنی در خانه‌ای بی‌معنی.

نوشیدنی را گذاشتم روی میز بی آن که لمسش کنم. الکل دوایش نبود. هیچ چیز درمانش نبود مگر آن دل سختِ درون که هیچ چیز از هیچ کس نمی‌خواست.

تلفن شروع کرد به زنگ زدن. برداشتمش و بی‌حال گفتم: «مارلو

صحبت می‌کنه.»

«فیلیپ مارلو خودتونین؟»

«بله.»

«کسی می‌خواست از پاریس باهاتون تماس بگیره، آقای مارلو. چند لحظه‌ی دیگه بهتون زنگ می‌زنم.»

تلفن را آرام گذاشتم زمین و گمان کنم دستم کمی لرزید. زیادی تند راندن، یا خواب کم.

پانزده دقیقه بعد بود که تلفن زنگ زد: «جناب، کسی از پاریس روی خطه. اگه مشکل داشتن دکمه‌ی اپراتور رو فشار بدین.»

«لیندا هستم. لیندا لورینگ. یادت می‌آد. منم یادت نمی‌آد عزیزم؟»

«چه‌طور ممکنه یادم بره؟»

«حالت چه‌طوره؟»

«خسته، مثل همیشه. همین الساعه از یه پرونده پردردسر خلاص شدم. تو چه‌طوری؟»

«تنها. دل‌تنگِ تو. سعی کردم فراموش کنم. ولی نتونستم. عشق و شور قشنگی بود.»

«این قضیه مال یک سال و نیم پیشه. و همه‌ش هم یه شب بود. انتظار داری چی بگم؟»

«من بهت وفادار بودم. نمی‌دونم چرا. دنیا پر از مُرده. ولی من بهت وفادار موندم.»

«ولی من بهت وفادار نبودم، لیندا. فکر نمی‌کردم هیچ وقت دوباره ببینمت. نمی‌دونستم ازم انتظار داری بهت وفادار بمونم.»

«نخواستم. نمی‌خوام. فقط دارم سعی می‌کنم بهت بگم دوستت دارم. ازت دارم تقاضای ازدواج می‌کنم. تو گفتی بیش‌تر از شیش ماه دووم نمی‌آره. ولی چرا نمی‌خوای امتحان کنی؟ کی می‌دونه... شاید برای همیشه دووم بیاره. ازت خواهش می‌کنم. یه زن باید چه کار کنه تا مردی رو که می‌خواد به دست بیاره؟»

«نمی‌دونم. من حتی نمی‌دونم این زن چه‌طور می‌دونه که اون مرد رو می‌خواد. ما تو دو تا دنیای جدا زندگی می‌کنیم. تو به زن پولداری، تو پر قو بزرگ شدی. من به هرکاره‌ی داغونم با آینده‌ای نامشخص. حتماً پدرت خیلی زود می‌فهمه که حتی به آینده‌ی نامشخص هم ندارم.»

«تو که از بابام نمی‌ترسی. تو از هیشکی نمی‌ترسی. تنها ترست از ازدواجه. بابام وقتی به مردی که مرد باشه رو ببینه تشخیص می‌ده. لطفاً، لطفاً، لطفاً. من الان تو هتل ریتز هستم. همین الان برات به بلیت هواپیما می‌فرستم.»

خندیدم. «برام بلیت هواپیما می‌فرستی؟ تو فکر می‌کنی من چه‌جور آدمی هستم؟ من واسه‌ت بلیت می‌فرستم. و این بهت فرصت می‌ده که نظرت رو عوض کنی.»

«ولی عزیزم، من احتیاجی ندارم برام بلیت بفرستی. من دارم...»  
«مسلمه. تو پول پونصد تا بلیت هواپیما رو داری. ولی این یکی بلیت منه. یا قبول کن یا نیا.»

«می‌آم عزیزم. می‌آم. منو بغل کن. منو محکم بغل کن. نمی‌خوام تصاحب کنم. هیچ کس همچین کاری نمی‌کنه. فقط می‌خوام دوست داشته باشم.»

«من این‌جام. همیشه همین‌جا.»

«منو بغل کن.»

تلفن صدایی داد، خش‌خش کرد، و قطع شد.

دست دراز کردم سمت نوشیدنی‌ام. اتاق خالی را از نظر گذراندم — که دیگر خالی نبود. صدایی درونش بود، و زنی دلنشین و بلندبالا. مویی مشکی روی بالش اتاق خواب بود. بوی دلنشین آن زن می‌آمد که [...].

تلفن دوباره زنگ زد. گفتم: «بله؟»

«کلاید اومنی هستم، وکیل. به نظر می‌آد من هیچ گزارش قانع‌کننده‌ای ازت دریافت نکردم. سن بهت پول نمی‌دم که بری خوش بگذرونی. همین الان یه گزارش کامل و دقیق از کارهات می‌خوام. تمام کارهایی رو که از زمان برگشتنت به اسمیرالدا انجام دادی باید با همه جزئیاتش بگی.»

«داشتم یه کم حال می‌کردم... به پول خودم.»

صدایش بالا رفت. «یه گزارش کامل ازت می‌خوام، همین الان. وگرنه کاری می‌کنم که مجوزت رو ازت بگیرن.»  
«یه پیشنهادی براتون دارم، آقای اومنی. چرا نمی‌رسن غاز بچرونین؟»

وقتی داشتم گوشی را می‌گذاشتم صداهای خشم‌آلودی می‌آمد. تقریباً بلافاصله تلفن دوباره شروع کرد به زنگ زدن. صدایش را تقریباً نمی‌شنیدم. فضا پر از موسیقی بود.

**پایان**

وکیل مردی ناشناس با فیلیپ مارلو تماس می‌گیرد و به او سفارش کاری می‌دهد: تعقیب زنی از ایستگاه قطار تا هر کجا که برود. منشی وکیل اطلاعات لازم را می‌آورد و مارلو راهی می‌شود، اما این تازه آغاز قصه‌ای است که از گذرش ریموند چندلر کبیر بار دیگر با ما به دل تپاهی سرک می‌کشد و کار آگاه عجیب و غریب اخلاق کرایش را به مواجهه‌ی آدم‌هایی می‌فرستد که انکار جادویی رستگاری‌شان سپری شده‌است. 'حق السکوت' (با نام اصلی 'Playback' که می‌توان مثلاً به 'بازخوانی' ترجمه‌اش کرد) آخرین و از حیث روایتگری غریب‌ترین اثر چندلر است.

'بعد از منظر و شیوه‌ای که چندلر برای سخن‌گفتن در مورد آمریکا یافت و آفرید، آمریکا دیگر هیچ‌گاه نتوانست به سان او به خود بتکزد'.  
پل آستر

'همیشه به گفت‌وگوهای آثار چندلر رشک برده‌ام.'

بیلی وایلدنر

'نثر چندلر در داستان‌های کم‌تعداد اما پُر بارش، هنوز ماندنی در دنیای ادبیات نیاخته است.'

جوئیس کرول اوتس



آستانه‌ات فرورید



9 789648 838381